

۱۷۵۴۴
۲۴/۹/۴۰

۱۰۵

۱۳۸۲

بازدید شد
۱۳۸۲



۹۳۹۲

۹۱۴۹

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب: تذکره الشعراء (مقصود)

مؤلف: شاعر الکلاسیک سیرازی (میرزا حسن)

موضوع: تذکره شعراء

شماره ثبت کتاب: ۱۵۱۳۰

خطی - فهرست شده -
۷۹۱۱

۱۷۵۴۴
۲۴/۶/۴۰

۱۰۵

۱۲/۳/۴۱

۴-۴
۱۲/۳/۴۱

۹۳۹۲

۹۱۴۱

کتابخانه مجلس شورای ملی	
کتاب: تذکره السراة شماع (مصحف)	شماره ثبت کتاب ۱۵۱۳۰
مؤلف: شماع الکتاب کتیرازی (میرزا حسن)	
موضوع: شماره قفسه: ۷۸۱۱	

خطی - فهرست شده
۷۹۱۱

۱۷۵۴۴
۲۴/۶/۴۰

۲
۴
۲۱

۴-۴
۶۴۴
۶۴

بازدید شد
۱۳۸۲

۹۳۹۲-ز

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب: تذکره السراة شماع (مصحف)

مؤلف: شماع الکتاب سراری (میرزا حسن)

موضوع: شماره قفسه: ۷۸.۱۱

شماره ثبت کتاب: ۱۵۱۳۰

خطی - فهرست شده
۷۹۱۱

مذکره الشهود شیخ محمد بن مؤلف ادیب کامل معین المجلدات شیخ الملائک شریانی
 که دارای کتابخانه ای نفیس بوده و در این تذکره شرح حالات عدم ای رازری
 کتب محض نفوذ نموده در کتابخانه اش طایفه آورده مناسبانه نام امام است
 و تاریخ تألیف که ۱۳۵۱ قمری است با نام مؤلف در آئینه نسخه مکتوب است
 مؤلف ۹۶۹۹۹۹۹۹



کتابخانه ملی
 ۲۸۶۱

مذکره شهود

- | | | |
|----|----|------------|
| ۱ | ۱۱ | مذکره شهود |
| ۲ | ۱۲ | مذکره شهود |
| ۳ | ۱۳ | مذکره شهود |
| ۴ | ۱۴ | مذکره شهود |
| ۵ | ۱۵ | مذکره شهود |
| ۶ | ۱۶ | مذکره شهود |
| ۷ | ۱۷ | مذکره شهود |
| ۸ | ۱۸ | مذکره شهود |
| ۹ | ۱۹ | مذکره شهود |
| ۱۰ | ۲۰ | مذکره شهود |
- ۱۵۶۲
 ۱۵۶۳
 ۱۵۶۴

فهرست این تذکره

- | | | | |
|----|-------------------|---|------------------|
| ۱ | ابوالسلاخ گنجوی | ۱۱ | بابا افغان |
| ۲ | رفیع الدین مرزبان | ۱۲ | اثر |
| ۳ | میرزا محمد | ۱۳ | خسروی |
| ۴ | ضیاء الدین | ۱۴ | ارشدی |
| ۵ | نویس | ۱۵ | روزبهان بعلی |
| ۶ | ابو جی | ۱۶ | کمال الدین خفایه |
| ۷ | میرزا الدین | سواد نامه میرزا لاریجانی مؤرخ ۱۳۵۱ قمری | |
| ۸ | امینی | | |
| ۹ | زنگی | | |
| ۱۰ | عرفی | | |

فصل اول

- ۱- تعریف
- ۲- اقسام
- ۳- اقسام
- ۴- اقسام
- ۵- اقسام
- ۶- اقسام
- ۷- اقسام
- ۸- اقسام
- ۹- اقسام
- ۱۰- اقسام

در بیان اقسام

غیر

۱۱۱۱



مجلس شورای ملی

مجلس شورای ملی

مجلس شورای ملی

مجلس شورای ملی

مجلس شورای ملی

مجلس شورای ملی

مجلس شورای ملی

مجلس شورای ملی

مجلس شورای ملی

مجلس شورای ملی

مجلس شورای ملی

مجلس شورای ملی

مجلس شورای ملی

مجلس شورای ملی



ابوالعلا گنجی

بسم الله تعالى اشعاریکه از خواجه ابوالعلا گنجی که پدر خوانده
وصهر خاتانی شروانی آنچه در تذکره ها انتشار و بیادگار مانده مختصر است
بقسمتی از قصیده حاسیه قصیه او که بهج خاتان کبر منو چهر
اخستان سروده صاحب جمیع الفصحا ومؤلف هفت اقلیم
دوثلث از آن قصیده را در تذکره های خود آورده اند با ضمیمه
قطعاتی معدود که آن استاد در هجودا ماد خود ساخته و بر کاغذ
نبردخته آن قصیده موصوفه را در شماره ۳۱ از سال ۱۱۴۱
جله ارمغان خوانده کاملتر از آنچه در آن دو تذکره دیده بودم بنظر
رسید و چون نسخه آن قصیده را بوجه اکل با نضمام دو قصیده
دیگر در کتاب جنگی حاضر داشت از هر سه قصیده سواد بی برداشت
باضافه قطعات متفرقه هجائیه اوزدیت دوست فرید آقای وحید
بارمغان فرستاد و صواب جان دید که شرح حال وی را از تذکره
جنگ مانند بی سر و بن خویش بر اشعارش نگاشته و خوانندگان را
متذکر

متذکر داشته که جز در این تذکره هیچیک از تذکره نویسان سال وفات
ابوالعلا گنجی شاعر معروف را تعیین نکرده اند و هی هذ
نقل از تذکره بی آغاز و انجام نمره نهصد و پنجاه و پنج^{۹۵۵}
استاد ابوالعلا گنجی است و او را استاد الشعرا می نویسند و در
روزگار شروان شاه کبر جلال الدین منوچهر ملقب باخستان ملات
الشعرا می شروان تعلق با داشته و بسیار عظیم الشان و صاحب جاه
بوده و خاتانی و فلکی شاگرد و بند خواجه حمد الله مستوفی در تاریخ
گزیده می آورد که ابوالعلا دختر خود را بخاتانی داد و فلکی را نیز طبع و نام
استاد بود و بنحیه میخواست که سفر کنند استاد جهت رضای او
بیت هزار درهم بدو بخشید و گفت این بهای بچاه کنیز تو است که هر
از دختر ابوالعلا بهتر باشند شعر که معاصرینند شیخ نظامی و خاتانی
و فلکی و سید ذوالفقار و شاهفور و فاضل دهرابوسید علی بیضاوی
وفات استاد ابوالعلا در سنه احدى و سبعین و خمس مائه اتفاق افتاده^(۵۷۱)



قصیده

حاشیه در مدح خاقان کبیر و چهار خاستان گفته است
 ضمیمه بروی سخن گوهر است و دل دریا زبان منادی آن گوهر و زمانه بها
 بهر بلادی گفتار من غریب و شریف بهر دیاری اشعار من روان و دروا
 چون منی که ز اقران خود سبق برد گراهل کج تباخر کنند هست دروا
 ز لطف و مرتب و قوت و صفای نظم کان بری که ز خاک است و نار و اوج هوا
 اگر چه آتش و آب روان لطیف و توفی جو خال و باد بر هر کس دلیل چرا
 سخنوران بن اراقتدا کنند امروز روا بود که منم قدوه همه شعرا
 چو رفت جان عادی بن گذشت شرف چو شد روان سنانی بن گذشت بنا
 بهر دیاری بر چرخ قد چون فرم در این دیار چرا گشته ام بقدر رسا
 بیان چلت شده گوشت و پوست و مرده ز من نباید ازین پس مگر خوش و روا
 ببارک الله بچاه و پنج بشردم بشت ناسد پشم چو شست گشت دوا

بمقد

بعقد ستین گشته است بجز عمر گم و دای رحمت ازین سرای فنا
 ز اهل عصر ازین عمر بیکران یکن نیافتم که از او راستی نمود و دنا
 اگر چه طوطی ششصم بقند پرورد بیاقت بگزیده بیان اثر درها
 بقربتی که مرا با خدا بیکان بوده آشه زمین و زمان خردین ابوالهیجا
 سرملوک منوچهر مهر مهر کرد شده است زنده و فخره خاندان نیا
 هزار گونه مرا حاسد است از هر هزار گونه مرا خصم خاست از هر جا
 مانند نقلی که من نمیکند دروغ مانند هولی که من نمیکند انشا
 گهی بشعر من اندر هی کنند دلو گهی بخون من اندر هی کنند شنا
 دروغتر منی آنکه شاه را گفتند ابوالعلا که ترا هست سید الشعرا
 مخالفانرا سرتو میکند اعلام معاندانرا حال تو میکند انها
 بدان خدای که جان جهانیا داد آت منزه است وجودش ز چون و چندی چرا

بحق عرش و بقدر قلم برتبت لوح
 بدان فرشته که او راست رتبت اول
 بجانهای مقدس میان روضه اش
 که قایلان الست آمدند بی تنها
 بافریش گرمی و آسمان و زمین
 بحق جوهر آید بگوهر حوا
 بحق گریه داود و حق نوحه نوح
 بحق محنت ایوب و عصمت عیسی
 جبرمت شب معراج و امین حجاج
 بحق کعبه و سنگ سیاه و کوه صفا
 بعبادت مساجد بقاصدان غرا
 بحق حوت انجیل و آیت تورات
 بر صحن براهیم و همدت طاهرا
 بجان پال پیر بجرمت صدیق
 بحق عمرو عثمان بحق شیر خدا
 بجان خورده زهر و چادر زهرا
 باهل بیت نبوت بخون کشته کرب
 بلطف صوت جبریل و صوت اسرافیل
 بهم پریش فکر بیم بو حیا
 بحر و نشو و نراز و قول خلد بحیم
 باب کوثر و حسن نعت فیه لقما

کران

کران دروغ که بر من مخالفان گفتند
 بهر محافل و جمیع بهر خلایق ملا
 منزهم جو محمد و طعنه کفار
 مقدسم جو محمد ز گفته ترسا
 چو کرک یوسف پاکم ز خورد یوسف
 چو نفس عایشه از ادم از طریق خطا
 مز و بیت عجب چه دست دشمن
 که می کار دادیده صوت عنقا
 مرا که در قسم این معرفت بود حال
 باهل ظلم چرا سر نهیم چو اهل جزا
 چگونه پایله خست بولهب طلبد
 کسی که یافته باشد محل ما ادعی
 ز کینه و حسد این منافقان فریاد
 نه شرمشان ز پیغمبر پیشا رخدا
 بهار عدل قیامت کیاست اما مالک
 بنفشه وار در ایشان برون کند ز قفا
 خدا بجانا امر و آستانه تست
 چو آستان خدا ملجا هر ضعفا
 قنادگان چهارا سرای تست پناه
 که خائفان چهارا پناه تست رجا
 زمین ز بسطت خلق تو میر بهی
 فلک ز رتبت رای تو میکرد بالا

مگر که قصد خود شید بی ذال تو
 کجج ملک و ملت تو گرفت ضیا
 بخش تو اگر بر جهان کم دعوی
 مرا کفایت باشد و دست خود را
 اگر نبودی بهر شهادت و توحید
 زلفه خویش بیفکنند فی عارت لا
 مگر موافق ندید و تیغ نشت قدر
 مگر منابع حکم و رضای نشت قضا
 که تیغ تو چو قدر میرسد بهر همت
 که حکم تو چو قضا میرسد بهر همت
 اگر حسود تو از آفتاب ساز چشم
 بر داید هر ساعتی چو نابینا
 نرفته دست هرگز نهی بردستی
 مگر باقی در جامه دادن صهبا
 نه هیچ خلق بدید از تو بی خطا و حق
 مگر قلم که بیری شوی نگردد خطا
 بگناه حلم ترا لوه خواندی اگر کوه
 با بشارت دادی بجا بگناه صدا
 بگناه جود ترا بحر گفتمی گر بحر
 بوقت موج نکردی سیامت و غوغا
 بعدل و علم و حلم و صفای تو چنان
 نبود و نیست کسی از ملوک و ازامرا

معدن
 شایسته
 مدینه
 بوده است

مردای

نه دای تو تپه بود نه عدل تو بفاق
 نه علم تو بتکلف نه جود تو بر یا
 زلفه بخشش تو سنا بخاره گردد مو
 ز بیم ضربت تو خون بدن شود خارا
 اگر زلفه تو بوقی بخل پیوستی
 بوقت بر همه بخار شد مدی خرما
 بزد گوارا ایلت بهم پیوستم
 ز بهر مدح تو عقدی چو لولو لا
 بهر همت تو این قصیده آخر یافت
 اگر چه هست هنوز از غایت تو مهلا
 ز شاعران جهان که کسی بود کارو
 بمقطع آرد از این سان قصیده غرا
 همیشه تا که بود بعد ماه دی سوزی
 همیشه تا که بود بعد تیرمه گرما
 چنان مشرف بادی که عالمی گویند
 که هر کجا که بود پای تو بود سوزا
 سرای خصم تو دوزخ تیرمه و طالت
 سرای تو چو بهشت و ندیم تو جودا
 در صفت بهار و گریز بهار خواجه علاء الدین
 صبا چو ناله ساقی گرفت در کفزار
 شد زمزمی ریاحین زخا خوش بسیار

زمانه خط همی کرد مشک با کا خود
 چو زلف غالیه گون بر عذار نازک یار
 به هر چرخ زمین تازه کرد عهد صبا
 ز کین خال هوا را بدل تا غبار
 گشاده بر دل من ده دران نقی خیب
 طراوت چمن زلف صبح و بوی بهار
 ز گوشه چینی با چانه پر می
 همی گذشت نگار چو صد نگار
 شراب کرده اثر در رخ نازک لیل
 هنوز دامن جوش گرفته خواب و نهد
 عرق گرفته گل عارض از حرارت می
 چو زیر قطره شبنم صیقله کلانار
 زباده تاهت و میاش گشته میل بند
 چنانکه شاخ گل از عطف باد در گذار
 بر چو سپهرش از اسب پیرهن هجر
 لب لطیفش از آمد شد نفس افکار
 بران عذار منگون لعل خیمه نای
 خرد چو طغیان زلفش با داده قرار
 ز مشکل لعلش پیدا بگاه خندیدن
 شال خامه چشید آسمان مقدار
 علایق ملت و دین آنکه در مالت او
 ز هیبتش بهر اکت زمانه مدار

در مدح علی ابن موسی الرضا علیه السلام

ای غبار استانت کل چشم جویدین
 ای نسیم روضت باله پر روح اکین
 ای بصورت گوهر دیر علی مرتضی
 وی بعضی قره العین نبی المرسلین
 ای صلت را بردرت روح مقدس فرخ
 ای طلب را در رهت روی تواضع بر زمین
 ای ترا از فیض رحمت بای عزت در کجا
 وی ترا از بدو فطرت و خشیت در نیت
 ای بعضی بارگاهت حضرت خضر یار
 ای بدست مزین جود تو آدم خوش چین
 ای با جوج حوادث لطف تو سدید
 ای ز اسب نوایب مهر تو حصن حصین
 گوهر عالی نصب سلطان علی موسی رضا
 کعبه دین قبله هفتم امام هشتمین
 مقتدای عاشر و غایب امام افسر و جن
 بادشاه صورت و صفی شد دنیا و دین
 اختر عالم فروز و مهر برج طاووسها
 نور چشم خسرو مسند نشین یارین
 کل پیش را ز گرد راه زوارت مدد
 روح قدسی بخان پای خدایت بین

ذره رایت کند بانقر اعظم قرآن ساکن کویت بود باد و لست سودترین
 سایه لطف تو کل دیده خوشیدار سینه بال نو دوج گوهر علم البقیه
 زایران بارگاهت با سعادت همنا ساکنان استانت را سعادت هدین
 اقص مهبت حیات افزای باد عیسوی خال کویت ابروی چشمه ماء معین
 روح محضی جان از دیده خلق نهان کعبه علی زین سبب مدفن خالی و قین
 هر که با مهر نو دوجشور وارد سوزخانه هیچ صمد صدقن لامع بود نورچین
 زانکه سر بر خط و قیامت نهاده ایتر جای آن دارد که در زد گیرش هیچ
 چون تو ذات کامل صورت زکات آفرین بردست صنع صانع جان آفرین
 رشته مهر گرفتاران جا به جرعه بهر استخوان در دجشور بود خیل المین
 تا عجب را دشمنی بهر تو زهر آلود کرد تلخ چون ماء العنق شد عین خصم لعین
 گوهر پاکت ز نور آفتاب و جهت حاش الله طینت بال چنین آید و طین

عکس

عکس قدیل مزارت بر دلال بحر حرج ناقاد از وی هویدا گشته خورشیدین
 گریهات چنین رساند باد بوی رقت گوشه گیر و زوالت آن غبار مشکین
 نسل ادما بود جت تودر طینت کرد دست صنع از آب مهرت خال ادما عین
 بهر تعظمت نهاد بر خال مهر رود خیر خسرو انچه که دارد مسند از بخت برین
 هست افلاطون بجنبه داشت آن بخود گویند از خورشید انشاقت هرگز ازین
 باشد از بیم فراق روضات جان و ملازل و خطه بودی مرک اگر کسی بود در کین
 ای شهید خاک غیبت غیبتیم دارد هلاک باز کن چشم تو رخ بر رخ سخنین بیت
 چون شود در دوزخ این سعادت موج نقلی از جرم آن در بر چنین لطیفین
 رحمت کن بر من که هست از کرده و درون کردن طاعت نجف و بهلوی عصیانین
 شهدا مردش زنجیرا هم میدار سوختن آن زمان که قهر و لطفش زهر گردد انگین
 مشکوف باد سومین قصیده که عبارت از قصیده نوبیه فوق میباشد

باسم ابوالعلاء کجکه در کتاب جنک مذکور ممره^{۱۳۹} دیده همتا بهت
دو قصیده پیش نگارش یافت این قصیده سبک قدما اثنائیت
و بکران سنگی قصیده اول و دوم فی مبلغی سبک وزن ترازان
دو قصیده بنظر میرسد مینماید که شاعرش متوسط الطبعی از
شعرا متأخرین است در صورتیکه گویند اش ابوالعلاء بوده
باشد شیعی بودن خود را در این قصیده ثابت نموده و سفری
بارض اقدیس و مشهد مقدس علی بن موسی الرضا علیه السلام ره پیموده
قطعات هجائیة او در هجو خاتانی از تذکرة های مختلف بقید
نمره نقل میگردد

نقل از تذکرة هفت اقلیم ممره^{۱۴۰} قطعه
شبی کادم از روی مستی فلان را فلان کیت صاحبقران چهارا

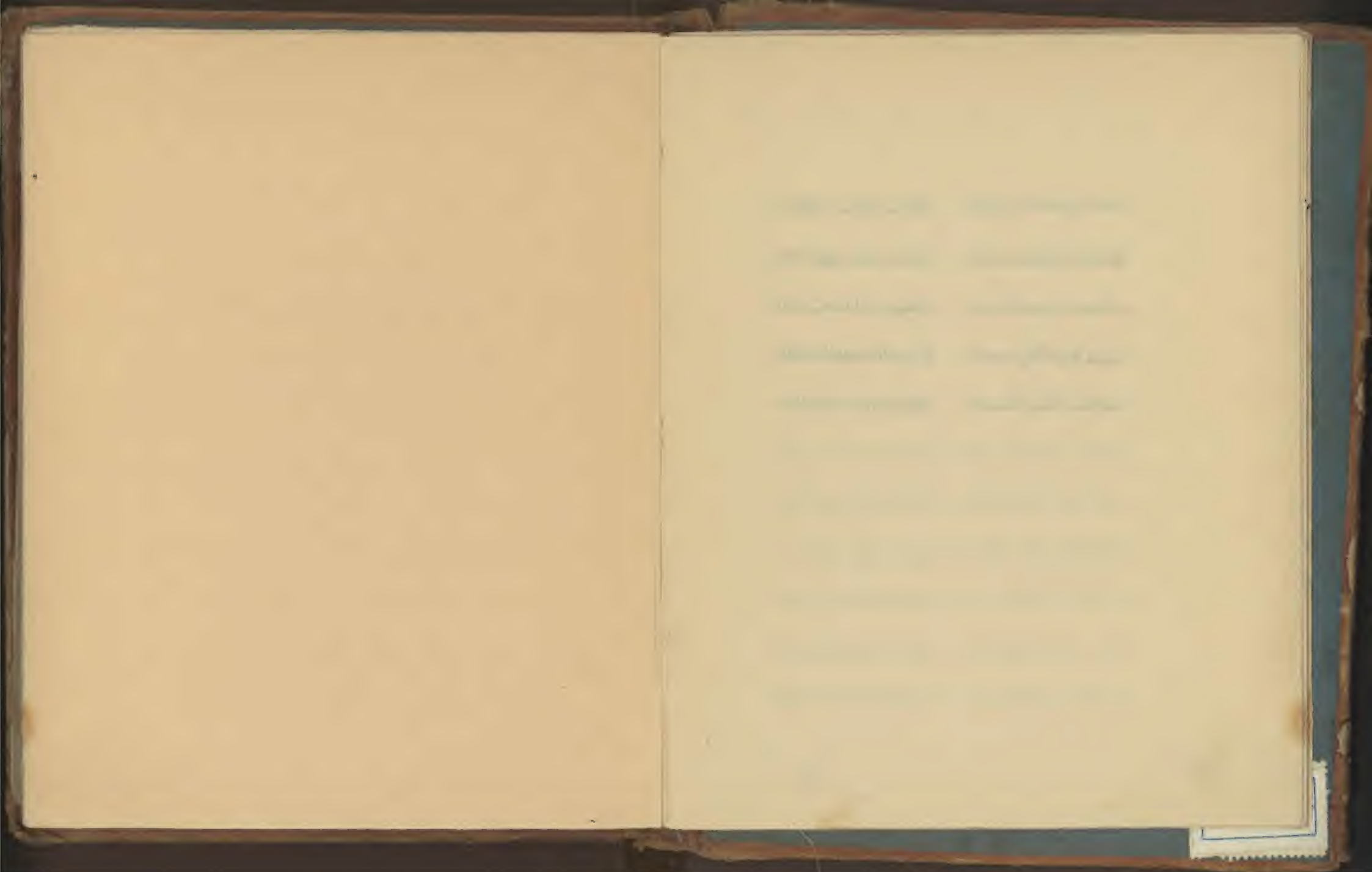
امیر اجل خواجه خاتانی ما کشف است از او مرزبان و زمان را
همستی قبادا یچنین کار بر من همستی چنین پرفت مردمان را
نقل از تذکرة الشعرا علی قلی خان واله لکری دا غسنانی موسوم
برایض الشعرا ممره^{۱۴۱}
بر من این عیب ز خاتانی نیست بر من از طالع ادبیر من است
رنج ما زار زوی شهوت ماست محنت من همه از کیر من است
کودک خانه من خواجه شد است گریه مطیع من شیر من است
باهمه طنطنه خاتانی گرچه بر عرش رود زیر من است
نقل از مجمع الفصحاى رضا قلیخان هدایت ممره^{۱۴۲} قطعه
عمری چشم خویشتن از روی مردی جادادش که باشد از غیار ناپدید
از آمدیده نخل قدش پرورش گرفت چندان که همه سر و کل از ناز سر کشید

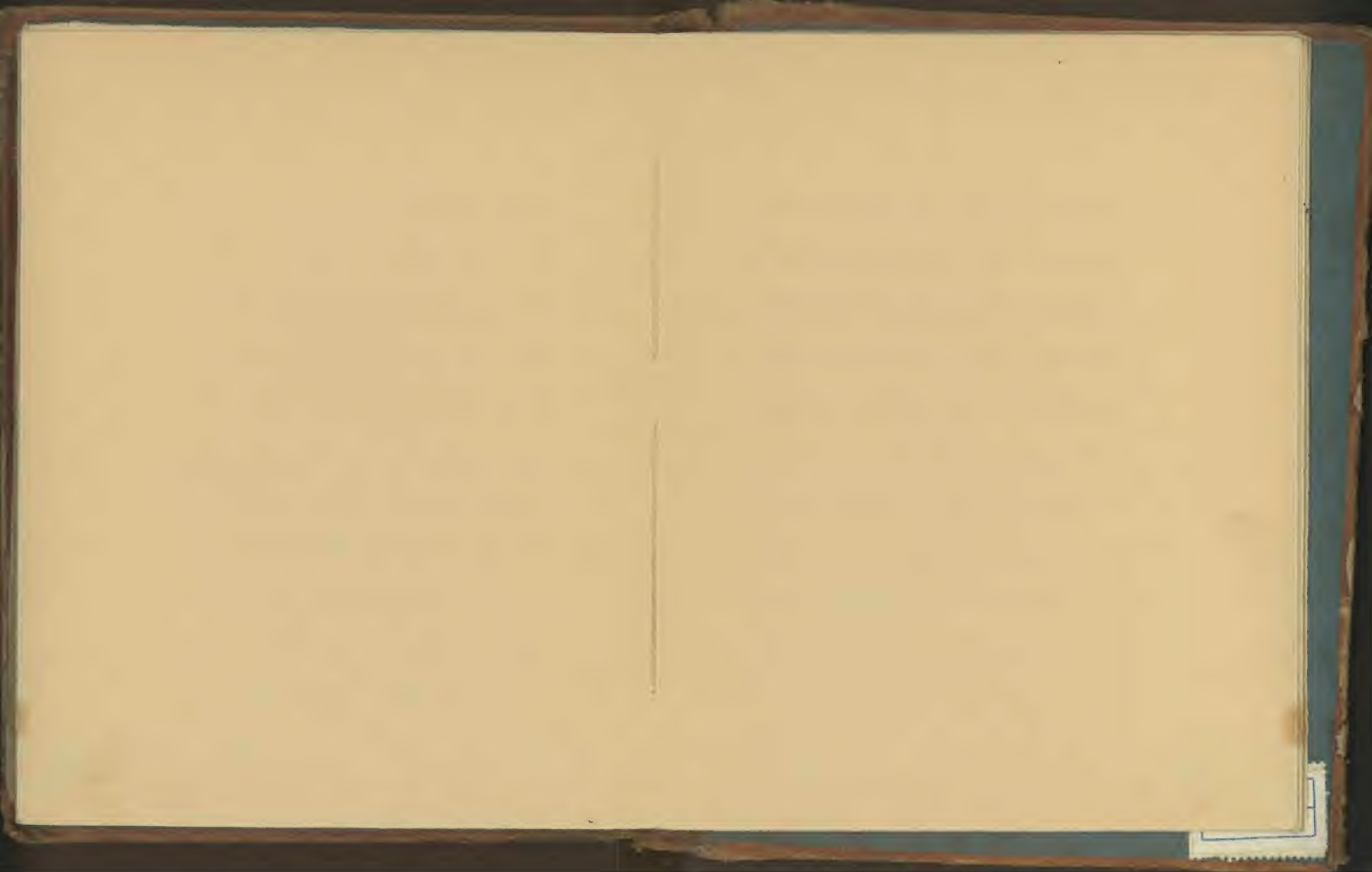
چون طفل شد عاقبت آن شیخ بیخا
 انچه من برآمد در روی من دوید
 نقل از تذکره جلد مانند ۹۵۵
 نهصد و پنجاه و پنج قطعه
 خاقانیا اگر چه بعض نیک دانیان
 بک نکته گویت بشنو وایگانیا
 همچو کسی مکن که ز تومنه بود بین
 شاید که او پیر بود و توندانیا
 نقل از تذکره آتشکده اذر میگرد ۵۶۱
 قطعه
 من آنده که از ما در دهر زادم
 بفضل و هنر دیهان او شادم
 مراشت سال است که خال از من
 بود شازده تابش روان قادم
 چو بیوض صفت ناگوی خسرو
 نگویم که کیخسرو و کیقبادم
 توانی افضل الدین اگر راست پرسی
 بجان عزیزت که از تو نه شادم
 تو خود قره العین و فرزندان
 منت هم پیر خوانده هم استاد
 چو رغبت نمودی بشاگردی من
 بتو تحفه از وصله و سیم دادم

کردا

کردا بتعلیم شفقت بیستم
 زبان تو بر شاعری برگشادم
 چو شاعر شدی بردمت ز دختا
 بخا قانیت من لقب بر نهادم
 بزدان اگر گفته ام گادم او را
 و اگر گفته ام نیست والله بیادم
 تو هر دم بر من چه خوش چو آتش
 نه تو آب و آتش نه خاک و بادم
 بجای یکی ده دو صده بگویم
 نه گادم نه گادم نه گادم نه گادم
 در دو نسخه تذکره دولتشاهی خطی که یکی ۱۳۱ و در ۱۳۷
 نوشته گشته و دیگری ۲۷۹ در صورت اعداد کتابخانه راقم
 حروف میباشد و بر نسخه مذکور آقا رویت و پنجاه سال سمت
 تقدیم دارد در هر دو نسخه موصوفه قطعه فوق را که از تذکره
 آتشکده نقل گردیده اشعار ذیل را بدین طرز نگاشته اند
 توانی افضل الدین اگر راست پرسی
 بجان عزیزت که از تو نه شادم

دروگر بر بود نامت بشروان بخاقایت من لقب بر نهاده
بجای تو بسیار کرده تکیه ترا دختر و مال و شهرت بداده
چرا حمت من نداری که من خود ترا هم پدر خوانده هم استاد
بمن چند گونی که گفتی مخنها که این سان سخنها نباشد بیاد
بگفتم بگفتم بگفتم بگفتم بگادم بگادم بگادم بگادم





دفعه‌ی مرتبان

نقل از تذکره لباب‌الالباب محمد عوفی ۴۷

الاجل رفیع‌الدین المرتبان الفارسی

رفیع فارسی که فارس میدان بلاغت و اختر آسمان سعادت بود
شعر او در علو از عرش درگذشته و لطایف سخن او بساط نظم
عنصری و ورود کی در نوشته و این قصیده مصداق این دعوی
و برهان این معنی است قصیده

گل در رخ می‌چنان بختید	کش مغز در استخوان بختید
ساقی رخ چون عقیق بگشاد	ناله بهمه دهان بختید
شد باغ زخنده اش چنان خوش	کاندین لاله جان بختید
می‌پز ز شادی ادب پیراست	در روی گل جوان بختید
از خنده این دو یار دهد	جان تازه شد جهان بختید

بالا لعقیق هوی جست یا قوت میان کان بخند مید
 ای دوت بیا که چون رخ تو گل برمه آسمان بخند مید
 چون چشم من این زار بگریست چون روی تو بوستان بخندید
 دندان روی برکشید نعد ه بیهوده و برق از آن بخندید
 چندان بگریست این بد صبح کز گریه اش را غوان بخندید
 آخر خورشید از این چون جامه درد ست خدایگان بخندید
 سلطان ملک ارسلان که تیغش بر جوش دشمنان بخندید
 بر حاسد او زمانه بگریست کان خنجر جان ستان بخندید
 در معرکه چون گرفت نیزه بدخواه ملک ستان بخندید
 همدراست قصیده
 از گل و سوسن نموده یار بنفشه دایره شد گرد لاله زار بنفشه

روی

روی دل فروز یار تازه بهار است نیست عجب خاصه در بهار بنفشه
 عارض معشوق و خط او بچو بماند لاله گرفته است در کنار بنفشه
 تا خط او دید گرد لاله دمیده پشت دو تا کرده بنده وار بنفشه
 چون خط معشوق نیست تازه خوشبو از غم است سو گوار بنفشه
 گرچه شود در خط این چه درد عین چون خط او نیست مشکبار بنفشه
 گوشت و نواست و هم ز سر خط یار سر بر افکنده شرمسار بنفشه
 طبع زبان از قفا کشیده برونش تا نبرد نام خط یار بنفشه
 حاسد گوید برآمد از گل و خار آه نداند هی زخا بنفشه
 هست ز بهر شکار جان و دل خالق بر گل رنگین شده سوار بنفشه
 دولت عاقلین که گرد باغ رخ دوست هم دل و جان میکنند شکار بنفشه
 فی که چو یار دید عشق دل ما رفت بر لعل آن نگار بنفشه

زانک بدیدان بود بنفشه و شکر خواست که گردد شکر نثار بنفشه
 آری هر که با شکر نبود یار ناید بیمار بکار بنفشه
 ای پیر خوش تر که گفت که ناکاه بوالعجبی کن ز گل یار بنفشه
 از من دل بخواه شنو بنصیحت گرد سخن بیش ازین مکار بنفشه
 تاز خسر مرا نباید گفت آه که برگل نهاد یار بنفشه
 آه که بگل بخواهد سنبیل آه که گل را نهاد خار بنفشه
 ماد لعل و خوش می کنیم و گری گل را کرده است در حصار بنفشه
 شاه و احین گل است خرم گل دار کس نکند برگل اختیار بنفشه
 تازه و تر باخسرو باشد چون ورد زین غزل نغمه ابرار بنفشه
 زین غزل مرغان چو سرو و حصو سرفلک برد از افکار بنفشه
 چون فرود بر فلک شوی چو بخت بالقی و نام شهرار بنفشه

شاه

شاه جهان ارسلان که کرد نقش بوی خوش خوش مستعار بنفشه
 پشت جوش بنفشه خواند و چار برد فرو سر زینک و عار بنفشه
 دایم چون تکیه و حساسد ملکش سرو بود فریب و نزار بنفشه
 در چمن ملک اندک رفته خداست باشد پایند چون چار بنفشه
 نیست عجب که در حصردین بنفش چشم چو ترک کند هزار بنفشه
 شاه نگرده بسال و ماه چو خرم سرو نگرده برون کار بنفشه
 تا بغزل در هیئت از جهت غنم شاعر خواند خط عذار بنفشه
 باشد هر نان آقا سبک زرد باشد دایم طالب شعار بنفشه
 باد سبز سبز هم سرو و حصو چون شب باد میقرار بنفشه
 نقل از تذکره هفت اقلیم خواجه امین احمد داری سمره
 رفیع الدین مرزبان مرزبان ولایت نظم و قهرمان ملکات

نتر بوده جمعی وی را معاضه غله با دغلی و ابوسلیک گرجانی که پیش
از زمان رودکی بوده اند میدانند و گروهی از شعرای آل سلجوقی میگویند
اقاشق ثانی به صواب اقوب میگوید چنانچه از طریق این ابیات مستفاد
جهان سفلجه کاست و مرغ را گوهر ^{بیت} سپهر و آنچه نیامد من در او خجسته
اگرچه زندان بینم گاهه قیمت اگرچه زان پذیرم زردم کو هر
بکر و کار که هم درون خود دارم گرچه چو مشک خرد دهر در برابر خرد
نه هیچ ابر ز طبع هوا می شود ام چو آفتاب منی زاده ام من از مادد
اگرچه بخطر درمقعر خوش روست که مشک را نبود درمقعر خوش خور
زغب آنکه جهان آیین بشوید برد مرادش تمامم درخت جگر
اگر کاره ز منم گرفته زان است که دید می توان که در محبت شتی خور
چرا ز صحبت مرغان نفوس شد همیخ حریفان نتوانست دید با افسرد

زهی

وله

زهی بکیم صفا همان و یکدها مثلا که حرف او دو معر فالت و بلبلان مثلا
محمد آنکه چرا ز و نفون نمیگردند بدین قدر که بدانند مردمان مثلا
اگر چنانچه تا ندانان او درینند در این دور و نه بگریح همه جهان مثلا
اگر جاعت کوری شربت او باشند ز در سل و بکشایند ده دکان مثلا
اگر ترا مزه روزی شوند میافش بجای طبع نه در میان نا مثلا
بوقت مرگ که آنجا خطور میاید بود شهادت او بر سر زبان مثلا
گرا ز روان مظهر روان کند غالب از آن بماند میراث خاندان مثلا

وله

نگار ز این من هانا قصد جان دارد که بذر غره پیوسته ز ابرو در کجای دارد
چه سر بر من گران دارد رویش ز غره غلا آن سبکچم که سر بر من گران دارد
میانش نیست خود اصلا تفصیله لیکن چنان زیبا که بر بند که پندای میا دارد
خود سر میانش با بوم انداخته دارد مگر از کج حرفی که با او در میان دارد

نظر شکل دها نش با بصیرت می بیند مگر حال از سخن پرسنی که عاقلی را دارد
 و در این حسن چیزی هست که نگوید عشق ندانم تا چقدر است آن ولی دانه که آن دارد
 و روزگار شکایت ولی نه خندان است که شرح او بهر عمر دادن آسان است
 نصیب هر کسی از روزگار چیزی هست مگر از او همه باری نصیب چه مان است
 باین بها که من از دهر میخورم نعت گوش ندارم منت بلو که کفران است
 ملک همیشه محنت چو کان همی کندم که طبع من گهر نظیر و شران کان است
 این شود بلکه در جهان آفاده است خلقی ز پی سود و زیان آفاده است
 بهر آن نبود که آن کناری گیریم ای وای بآنکه در میان آفاده است

...
 ...
 ...

1871
1872
1873
1874
1875
1876
1877
1878
1879
1880
1881
1882
1883
1884
1885
1886
1887
1888
1889
1890
1891
1892
1893
1894
1895
1896
1897
1898
1899
1900

بسم الله تعالى چون دیوان مجد هجر شیرازی که یکی از اساتید
 سخنوران و در دیار آما بکان فارس بهمت ملک الشعراء
 سرافراز و ممتاز بوده نادر و جمع آوری اشعارش از کتب
 تذکره و غیره برای هر کس غیر نادر است در حدود سال یک هزار
 و سیصد و هفده هجری بخاطر دارم مرحوم میرزا محمد علی خان
 کاشانی مختصر بغبار و ملقب به بشردیوان که در آن او ان رباعی
 پستخانه فارس با و مرجوع بود دیوان مجد هجر را با دو ابی
 دیگر در این کشور بمن بخشی اتباع نمود دیوان مزبور مجاور
 ازده هزار بیت شمار می آید تاریخ بعد دیوان مدنی از وی پدید و بشاد
 وجود این مخزن در گوهر ازدهانی نشینده بیت
 با هیچ کس شانی زان دستا ندید یا من خبر نلدم یا او نشان ندارد

تادراین

تادراین آیام که بتحرک سلسله جنبان نافذ الفرائی عدو از تقاضای
 معلوم الحال دسته بندی دارند که شعری خراسان را بر فصاحت
 فارس و عراق تفضیل گذارند غافل از اینکه هنوز گوشتان هستند
 که قوه ناطقه مدد از ایشان برد آقایی میرزا ناصر خات
 سالار جنگ که یکی از اساتید سخن سخنان با فرهنگ این
 عصر بشمار میروند با نهاد پالت بجهت حفظ مفا گویند گمان
 این آب و خاک از من بیده محمد حسین شیرازی مختلص
 بشعاع و ملقب بشعاع الملائک تقاضای جمع آوری اشعار
 شاعر فوق الذکر را نموده تا بطهرانش بارمغان برد
 نظر بر اینکه تن زدن از این تمنا از عالم تعصب دور و خواش
 نشستن در این زمینه سرای قوت را در قوت دید

خواهش ایشانرا اجابت کرده با فرصتی قلیل و چندی علی از کتب
حاضر خود بقید اسم نویسنده و شماره آن کتاب آنچه از اشعار
وی منظور شد و دیده گردد بدون رعایت حرفی و هجائی و ترتیب
مرسوم در مقدمه و مؤخر نوشتن قصیده و غزل و رباعی استخراج
و اندازده تصحیح کرده میگذارد چنانچه زمان عمر باقی و اشعار
کافی از او بدست آمد ترتیب دیوان و تصحیح کامل آنرا برای آن زمان
میگذارد و این نکته را نیز متذکر باید شد ممکن است در چند
نسخه قصیده یا قطعه واحدی درج آمده باشد در این مجموع
مکرر نوشته خواهد شد جز اینکه ابیات مندرج در
هدایت از نسخ اتم بنید او را برگزینند و آنچه در حالات وی
تذکره نویسان متعرضند اول درج و سپس اشعارش را

جمع

بجای می آید نخستین احوال و اقوالش را شروع از تذکره جنات
مانند نظم و نثر و سربشی که کتاب تخمین آن منجاوز از پانزده هزار
بیت میشود و از قرائن متیقنه در حدود سال یک هزار و بیست و پنج نوشته
گشته و تاریخ حیات و وفات این مخلص در آنکو ترازد دیگران نگاشته
مینماید تحریراتی یوم چهارشنبه بیست و چهارم شهر ربیع الثانی
من شهر سنه یک هزار و سیصد و پنجاه و یک هجری قمری
بنوی صلی الله علیه و آله وسلم

نقل از تذکره جنات مانند بی آغاز و انجام ^{۹۵۵} **م**
خواجہ میرالدین همکار سی مرد فاضل و هنرمند بوده و در روزگار خود
نظیر نداشت خوش نویس خوش گوی بوده و در جانی میگوید
به شهر ملکی ز دیبای خطم مثال شده چون قضا از روانه

و نسب بنو شیروان بن قباد میرسد و این بیت اولین معنی هذرات
 اصل بزرگ و فضل و هب باشد ای محب چون گشت فضل چو منزل گسری
 خواجه شمس الدین محمد حبیب دیوان که مدوح معاصر شیخ است مرتب میگردد
 تا غایتی که وزارت عراق را بدو مفوض فرمود طاعنی صفت را صفها
 عام شد و بعد و امامی هروی و بعد جاجرمی هر سه بدو ما
 رحلت کردند و مولانا فخری صفهائی این قطعه نظم کرد
 شیخ اصحاب امام هروی عجد همکار که بود صد کفایت
 بدو جاجرمی تا و سیرت بصفاهای چو در رسید مات
 در ثمانین و ست و ستا ه بدو همه یافتند هر سه وفات
 مدتی عرض از این رباعی مستفاد میشود
 چون بعد از چو زانو زانو خویش و راه چو برق و اشک چون زانو خویش
 صد پندیده که تا ز سادی پیرم از خرمی عمر نود سال خویش

دیوانش

دیوانش قریب به هزار ده هزار بیت میشود
 سال هشتاد بود و ششصد و شش هفتاد و پنجاه و شش
 که شد از اصفهان بدو بقا منبع فضل بعد از این همکار
 همکار در عراق جولان را گویند و در یزد و کرمان
 در بهمان شوی را گویند پدرش معاشران امر بوده و در
 اشعار مکرر این همکار تخلص میکنند

در مدح سعد آباد نگاشته

بسم الله الرحمن الرحيم

چو عکس ای تو بر تو بر آسمان انداخت
نماند را بد و خود شید و رنگ انداخت

جهان ز رخسار تاریکی شب آید شد
چو آفتاب بخت سایه بر چرخ انداخت

فرود رونق بستان عارضه گشت
بنفسه سایه بر طوطاخوان انداخت

چگونه یار مبادیغ فروغ تو قرار
که سوز آن سرور در میان انداخت

بنا صیت رخ چون آفتاب از ره چشم
شمار آفر عشق در استخوان انداخت

ز کرد هایت تو برین چون دل بگریست
هر آنکه چشم بر آن چشم خوفا انداخت

ز سوز عشق تو داری که داشت سینه
هم بر این رخ نهادن عفران انداخت

کجا رسد بکار میثاق دست کسی
که از تو بی روز و شب بر آید انداخت

کمر که چه سبزه رهوای تو بچید
بر روز و رن خود را در آید انداخت

مرا باری ای تو تیر و چشمیت
هر آنکه نتوان تیر بر کمان انداخت

هر آن

هر آن خدایت که حق و شکر تو
بر آن شکسته در پیش تو انداخت

شه ز پیش عضد الدین که پنج نوبت او
صد در این شهر طاعت انداخت

بخت سعد آباد که سعد کبر چرخ
زمین نامشرد و شطرنج انداخت

چو کوه طشت آرام در زمین آورد
صدای چو آوازه در زمان انداخت

شهی که پشت بک انداخت در کمان آورد
دو نوبت بک بر آید انداخت

ز به طبعه مدح جوان لایح او
سمات خود را در راه کاشان انداخت

نگاه کینت تو فتح عبید با ر
همان که بحر کفش بر سر می انداخت

آیا شهری که کف کا مکار کافی تو
کنند در بر گردون کامران انداخت

توئی که قصه شمشیر و نغم مردی تو
حیث رستم دستان از آستان انداخت

حکایت توحید است بگرد هفت اعلیم
که از جبریل شده هفت خوان انداخت

در آن مصفا که تیغ تو میانی کرد
بصد شفا خود را از آستان انداخت

چون شکر است ایان از آنکه سبزه

بجهت عدل تو مدد بر ملک باو شده چشم
 نظریار در بر رشته کمان انداخت
 کنند مرد ملک چشم راه زن بر خاص
 نظر بقصد چو برگرد کا روا انداخت
 شد از نزل جواد چو آسمان امین
 بر آن زمین که امان تو سپایان انداخت
 ز بر که برده و میسر هر پادشاه گداز
 سینه از رعد و قوت از شهاب انداخت
 تویی که پاس تو تا پاس ملک آمد
 ز روز نامه ملک اسم پاسبان انداخت
 با چشمه جواد بشت نامه عمر
 هر آنک بر در تو خاک برده انداخت
 چنان پناهها نور و رفیع از ره دور
 رسید سایه بر این دولت جواد انداخت
 برای آنکه رسیدن بقصد تو بر او
 هزار فرش زنجری مضیبه انداخت
 ز بیم آنکه نهد مرکب تو سم بر خاک
 ز سبز سر سبز راه پر میان انداخت
 سپهر کس بر ادب مغرار اقلند
 بهشت سایه بر طرف تو انداخت
 زار غنای شوالی ساقی کلر ناک
 در آب بسته می خوردان انداخت

در این قصیده عزا گویا لطیف است
 مراد را نشاندیده انداخت
 گشاده می شود طبع از کلبه زبان
 که هیبت تو مرا فعل بر زبان انداخت
 طرب گزین و هر کس که مایه عمر
 جواهر نیست که توانش را نگا انداخت
 همیشه باد رکاب تو بگوگاه ملوک
 که عمر رخ عنان با تو در عین انداخت

حاصله

گویی که آنرا که مرا آفریده اند
 با عشق روح در جسد دمیده اند
 در وقت آفرینش من شخص من مگر
 از خون مهر و نقطه عشق آفریده اند
 یا خود مهران صنایع بکمال عشق
 در بر مرا چو شیر و شکر پروریده اند
 از هر دو کون چو در آن هست عاقل
 عشق است عشق که بهی پروریده اند
 در روز تابش نفس خوش نموده اند
 بر شب که تاب روز می نفوذیده اند
 مانند گوی زخم بر آینه خورده اند
 در بار عشق چون سوختن کاه خورده اند

بریدلان که در این ران خون اند
 لیکن بکنه نکه او کم رسیده اند
 برکوه طور عشق بی فته اند لایک
 آوازن ترانی آواز کم شنیده اند
 ای محمد همگراز تو نبند آگه این گروه
 وین منکران طلوت ان ناچسیده اند
 اینان چون غنچه در دامن سادند
 پیداست کافاب ریاضت ندیده اند
 نوادگان بسا زغن پیشه کرده اند
 و آنکه بر آشیانه عنقا پریده اند
 مقدار با زطق و پریشان رفتن کنند
 مرغ شکر خورند ولیکن نه باطن اند
 گویا بر شعر نیک توافق است
 آخ خاطر ان بخشش بر تنیده اند
 در دیده ها چشم بیکان نشانده اند
 در کامها زبا چو کلاو خلیده اند
 گویا خوشند مرا کور دیدگان
 صاحبان بقیه عالم خریدند
 سخن است معجزه روزگار من
 کوری حاسد که بر این گرویده اند

باغ

باغ حقان است ضمیر و لیسند
 گلها و لاله ها همه شکفته اند
 آن آهوان که نامه ملک مستخو
 در غارت بت جانم چیده اند
 آن بادها که صبح آرند بوی ست
 گردهای گلشن جانم وزیده اند
 وید این ایات در جای جای جنت مذکور
 بسم خواجه محمد الدین همگرا در جگشته
 بیا که جان دل به در خوری تو
 بیا که جان شیرین بهتری تو
 بقدر سوری رخ نسین بر گل
 مگر باغ و بهار دیگری تو
 اگر نوری چرا از دیده دوری
 و گرنای چرا جان پروری تو
 مرا جانی که از چشم نهان
 مرا چشمی که در من ننگری تو
 چو خواهند کجا یا به نشان
 ندانم که کدامین کشوری تو
 ندانم کیستی زانها که گفتم
 مگر معشوق محمد همگرا تو

وله ايضا

تا برکت زین و ناله نشسته است صد گونه داغ بر دل جان نشسته
گوئی که طوطی است که برگرد شکر با خیل مو گردد گلستان نشسته است
گنجور در دگشت سراپایان تو عاشق تو در این دل ویران نشسته
نومیدم مده که دلم برقرار خوش امیدوار بر سر پیمان نشسته
غافل دلی است آنکه در ایام وصل یاد در بر عیش خرم و خندان نشسته
جانها نداری از خط سبز که چو خفا خوش بر کنار چشمه حیوان نشسته
هندوی آن خط و رخ جو که گویند گردی زمشان بر گل خندان نشسته
بیدار گویا باش که بر تخت سلطنت داری عهد و خسر و کجایان نشسته است

وله ايضا

دور گشت از من آنکه جانم بود زنده بجان نمیتواند بود

دل

دل زمین برگرفت بی سببی آنکه چون جان و چون جهان نم بود

نقل از جلد خطی شماره ۱۵۹ که تاریخ کتبی در سنه ۱۱۱۳ و سنه ۱۱۱۴ می باشد

در شکایت از روزگار

نه شبیه به منم و نه روز خود شنید نه بر من بگذرد بادی بشبگیر
زبونم کرد آیام به کار نه با هم کرد آیام زبون گیر
چه افتادای رفیقان مرثیها که شد یکبارزان ناگهان از ویر
بهم مشفقترند از آدمیزاد بدریا ماه و در درشت فنجیر
در شکایت از زمان و دوری از دوستان گذشته خود گویند
نهادم ازین هر موی بر کشد فریاد ز دوستان که زینتا همی نباید یاد
خروش بر کشم از دل چو کینه در دم بناله از هم و گاه چون دوره باد
اگر زمانه چنین بد نهاد شد با من کجا شنیدم مراد دوستان بیک نهاده

بلو نهاد زمانه چو بد شود قضا زمانه رنگ شقی هر که از زمانه بزد
 در این زمانه خود گاه از که چو کا در این کساکش پیدا که خوراد
 دلاجوی سلامت را شیوا وجود که بر نفاق و حست نهاده اند لاد
 کسی که خال تو نیست بیلا نشتر هلا که اصل تو نهاد و غنا نهاد
 خدا یگان وزیران شرف شمس الدین که هست خال دشمن غیرت کلاه قباد
 بلف کریم و بچه و بهی صورت خوب بن حلیم و بد صابرو بفسحت راد
 عروس ملک جهان شد چار و عشق که تا بخر نبیند دگر رخ داماد

نقل از تذکره انشکده اذربیکلدی ^{۱۶۸۰}

محمد الدین هکر مرد فاضلی بوده با کمال کمال ظاهری راسته و نیک
 مجلس سلطین میبوده گویند نسب او با نو شیران بن قباد میرسد
 و در عهد خود ملات الشعری فارس و عراق میبوده و عهد مشکلا
 شعری

شعری آن زمان بناخن فکرت او گشوده می شده و هکر بمعنی حواره است
 برعم فقیر شعری از ایشان مانعی ندارد اما ملات الشعرا بودن نظر
 حکمی در خصوص شیخ سعدی شیرازی و امامی هروی کرده بود خوش
 نیست صورت آن حکم در احوال شیخ سعدی مسطور است بهر نحو
 انشاء الله از آن حکمی که کرده عرض و مطلبی داشته و الا باین بنویسند
 و بی ادراک نبوده دیوانش ملا خطه شد این اشعار از او نوشته میشود

وله فی القصاید

گردن نهاده ام بقضای آنکه عشق خون دو هزار به از من بگردن است

در آخر باسم شریک گوید

چیست آن گوهر میزاید از گوهرها صورت آن گوهر اما باشد از جنس کا
 هیچ یاران لبت او را ندیده و شنیده ای کان دو خوشید چنانکه این را از با شد
 آسمان او در رنگ آفتابش شک نام آفتابش را سهیل در مهر و زهر از دهان

در هیچ کتابی از این سعدی بنویسند بنویسند

هیچ شمع آنصفا و شمع از آن صفا
 گاه و نوبت درین گاه افتد اندر شمع
 باشد روز و دایه از چو دلبران
 باشد شبها چو دامن عاشق مکا
 ترجا ز دل باشد که دیدن آید
 ترجا و چید و راز داری ب زبان
 گاه لعل از زبان او در تار در کوچه
 گاه در از لطف او شوم و در چرخ
 هست مرد مراده و از اصل پاکش دین
 گر بخو فیزی و غازی نمودی داستان
 طفل خود است در و او که مر و افتاد
 و ز غریب دل بود همراه او در مهر
 ابعثی و یادگر شود در آن کس حله
 از لطافت باز توان یافت در پریان
 او جز بقی میر از روی و من می کنم
 کما هشتاد استین و کاه بر دامن نهادن
 گوشت آید چو آتش خاند و پوده در
 آید بد که شود هر آتش خانان
 انتر کباب زاید کی توانم کشش
 چشمه کز خانه چو کیم تدبیر است
 قصه پر دزد و شرکان نویسد قصه
 در رخ من هر که او را بد کرد قصه
 این بخت من آمد نو و گر پیش از این
 هیچ عاشق باشد شرکان و بدین جهان

من

من مبارک نامه شده و بهر نفع این بلا
 عشق دیده بشکار مر بالاس بیان
 اکنون که یافت دهر کهن طغی نوی
 نو گشت باغ و باغ ز شمال مانوی
 بلبل نوای یاریدی برگشید و باز
 برگ نهاده الاله می از جام خسروی
 وقتی چنین که شیده گل احیات داد
 باد صبا زمجر و میهای عیسوی
 از عون شاه و رحمت خندان ز خود آ
 در کج انزوا من مظلوم مژدی
 مهر تو باد در دل خندان چنانک
 عشق یاز در دل همود غزنوی
 جز تخم نیکوئی بجهان در نکاشتی
 یارب که هر چه کاشته زود بد روی

غزلیات

خورشید دخت چون ز سگویی یابد
 فراد زن و مرد رهبری بر آید
 مردار شوند بوی تو از زن بد مهر
 زن گر زده سوی تو از سوی بر آید

در سعدت و کرم و شکر و نیکوئی
 از قایم شکار و شکار و شکار
 از طرب و شادی و شادی و شادی
 از جوانی و شادی و شادی و شادی
 از جوانی و شادی و شادی و شادی

ای که چه اوقات که زما جدا افتاد ^{وله ایضا}
خوفی چه بپشت آمد آخر کجا افتاد
رباعیات

افکنند مرا اگر دوش و هزار کویت جانی که صبا نیارد آنجا بویست
نه روی تو دیدم بستر باشد نه روی کسی که دیده باشد روی تو
خرد است بر آنکه بزرگی داد است شاکر دمن است آنکه بود استادت
صدای که پیش منش گاه دستم آنکس که ضرب بارافزون گاه دست
و نیز این رباعی در فزل گوید

هر چند که شد تیر باز تو دوست هرگز نشویم هر دو کار تو دوست
ای کین تو چون سیرین سپین تو سخت و می عهد تو هیچ بند شلوار تو دوست

ایضا رباعی
افسانه شهر قصه مشکل ما است دیوانه دهر این دل حاصل ما است
برمانند دهم اگر دل دل تست وز تو نشود سیر اگر دل دل ما است

وله ایضا
درم تو ز دل بدایع جهان نرود نقش تو ز پیش چشم آسان نرود
تا دل باشد مهر تو در دل باشد تاجان نرود غم تو از جان نرود

دریغ
وله ایضا

درمانم شمر از آن خون چکید ^{وله ایضا}
مه روی بکند زهره گیسو ببرد

شیخامه سیاه کرد از ما تو صبح برزد نفس سرد و گریان بدرید
ایضا رباعی

تالی عت بخود پرستی گذرد یاد غم نیستی و هستی گذرد
آن عمر که مرگ باشد اندر پی آن آن به که خواب یا بستی گذرد

ایضا رباعی
شمی که از دست نرود میخواران خوش وز سوز و دیت وقت بیداران خوش

گریان گریان تا بهی که میگفت گذشت مراد و زو شب باران خوش
ایضا رباعی

در عشق تو کز ناب نیارد جز من در شوره کمی نخه نکار در جز من
با دشمن و با دوست بت میگویم تا هیچ کس دوست ندارد جز من

ایضا رباعی

مارا نبود دلی که کار آید از او جز ناله که هر دمی هزار آید از او

چندان گریه که کوچه ها گل گردد فی روید و ناله های زار آید از او

ایضا رباعی
از سادگی و سلیبی و مسکینی و زسوکشی و کبر و خود بینی
بر آتش اگر نشانیم بنشینیم بر دیده اگر نشانمت نشینی

نقل از تذکره هفت آقیم خواجه امین احمدی ^{۱۵}
مجدالدین همگر بغایت خوش معاوده و نیکو مناظره بوده و اکثر خطوط را
در نهایت جودت تحریر مینموده و در عهد بابک فارس ملک الشعرا
میرایسته خدا لله مستوفی او را از زندمان خواجه بهاء الدین صاحب

دیوان نوشته و از طرفه گیهای او آورده و خواجه مجدالدین را زنی
پدر بوده و او را در بزد گذاشته بصفاهان شتافته بعد از چند روز
آن زن از عقب خواجه آمده ملازمی خواجه مرده آورد که خاتون
بخانه آمد همگر گفت مرده در آن بوک که خانه بخاتون فرود آمدی
این سخن را بخاتون رسانیدند چون خواجه را بدید بگفت آغا زنها که پیش ازین
و تویل و نهاری بوده خواجه گفت پیش ازین شاید اما حاشا که پیش از تو

بل

بل و نهاری بوده دیوان خواجه را که قریب سه هزار بیت است امروز
مقدول است که بنا بر اخضر از هر قسم اشعار و بیخی چند نوشته شد بیت

کجاست در همه ملک جهان سلیمان که مهر دل سپارد بدست شیطان
زمانه زود ملاک است و دیر پیوست سپهر سخت کافی و سست پیمان
سیاه کاسه جهان سفله پنهان آرائد نخورده جز کرا از خوش هیچ مهمان
یکی هم که زین اعتبار مینگرد چشم عیبت بین در جهان جور جان
فرد گرفته دو چشمه امل بهر کوی کشیده داشته دست طمع ز هر کوی
چگونه ناله من نشنود عرو که مرا بر آید ازین هر موی هر افغان
ز آب دیده من قطره و یعقوبی ز شرح کلبه من شمه و کنعان
چگونه خون نرود از چشم من که ز زیر هر شوره برگشاده شرابان
مرا ز دوست که چون تانم بدستاری مرا خلق چه چون را ضیم غلطان

موالان چه فوایدی که خوانند
 وزیر شاه و تمغا نویس خا مان
 موالان چه تفاخر بود که بنویسند
 رسالتی زبان شهری سلطان
 هزار بار مرا به زشغل دیوان
 اگر مدح شد آرم بنظم دیوان
 محمد آیت شاه کی حسن اعلاش
 رضاك فارس بدید آورد چنان
 جهان پناه ها شادان خدا که جهان
 نبود و او بدید بود چو او جهان
 بغض تو که از او زنده ماندن مایی
 بجان تو که بدین قائم است کجایان
 کز استان جلالت تو اجل ماند
 جها خرم بر من شده است زندان
 نطاعت تو را کرده ام به عصیت
 نه نعت تو بدید کرده ام بکفران
 دلم ز طعمه خطیط هست ناچار
 تنم ز کسوت تلبیس هست عریان
 نعوذ و بالله اگر صبر کنی که هست
 فروز ز دلت من عفو شه فراوان
 چه حق بند به عصیانم بشو باطل
 بحق که مکن با ظلم به عصیان

ولی

ولی سزد که چو من همد صغیر
 تفقدی بنماید چنین سلیمان
 سخن چه تری خود را بخصم شاید
 که نیست مدح تو را چون بقا پایان
 شبی در وقت انعقاد مجلس مدح آگن
 زری باشم همراه او ساخته بودند
 و صبح چون خادم طلبیداشتند این
 قطعه جهتان گفته قطعه
 خدایگانا آئی که شمع دولت تو
 چراغ مشعل چرخ را دهر روشن
 چو شمع بر تن من نعت تو نور تو
 نطایق و جبهه در آغوش امیر اهل
 حکایت شب و شب و شب و شب
 که کرد هم این تیره دای شاه زمزم
 ز رشک شعله نور که بر فلک مبتلا
 هزار بار فروز شو ماه و آخر من
 ز روشنائی او شد چو نور کجاست
 سراپنده که بد تیره چو چرخ
 شمع که بود چو قند شمع نارایت
 بدولت تو چو روز سفید شد روشن
 کنون ز حشر آن بار که باقی باد
 همی که از د و میر بر د اشک بردامن

که خوش بود رخ زبا و شمع و گاش

لگن نفاست جوهر تو کرد آ یا
زخانه که ز سنک اندازد و جو هاو

چو جگر تو شریک و نجف و جدا
شکسته حوا شد از غنا و خرد

زمن معاودت شست خانه میطلب
چنانکه میل جواهر بود سوی معدن

بماند شمع در بند خانه و لاله
ولایت باز سوی شست خانه ناگین

بهر ج در جواب گوید بیت
طشت و شمع و زرت فرستادم

بخواص برت فرستادم
دیگری مثلش آنچه که باشد

بایکی دیگر مت فرستادم
وله قطعه

خدا بگنا در شرح ملک معجز تو
شکست بند و طالعانه و جادو

زیم باس که در مرغزار طاعت جهان
بلبلت محتر است از چراگاه آهو

مرکب است

مرکب است سیه سخت ز رخ و طغر

منم کناس من مایه قبول تو یافت

چو داغ طوق تو در دندان و زردن

در این زمان که فضای نسیم و صحن

در این چله به نیستم که ناچار چله دار

مرا که شایع سراست روز و شب

در دید کار مرار و زکار گرگ نهاد

هر آنکه گرگ در د معجز تو تواند

دگر و آتشها را که دارد چشم

چنین که موی شکاف است بند درخت

گر لعل تو از نعلت شکر بار نگیرد

چنانکه چتر ترکیب راج با ما زد

شدا قباب خطائی شب تراهند

بپشت گرمی تو با ناک زنده مهلو

ز سردی نفس ز مهر پر شد بهلو

نماز صبح کند چاشنگه زیم وضو

برفت مغز ز زین سردی هوا چه کرد

که بر نکایت این گرگ کهنه باد نفو

هموی رویه کردن ز روی لطف رفو

امید هست که محصل گردد آن مرغ

مگر درین ندارد عنایت لب و مو

دل انغم آن لعل شکر بار نگیرد

خانی

وله الغزل

از دین تو زاهد صفت نه بشاغت گر خرقه نیندازد و زمار نگیرد
 من دل بهوایی بدندان تو دارم مانا که بین جرم دادار نگیرد
 برق نفس گرم من آفاق گرفته است و اندر دل تو شمع ستمکار نگیرد
 آه عجب در دل خارانشیند سوز عجب برود و دیوار نگیرد
 آه همه دود است که برکن نشیند اشکم همه آب است که بر کار نگیرد
 زین پیر کتم بالدین پیرتم آه تا آینه روی تو رنگار نگیرد
 خرم بوداشتم دل پرغم را ^{قالبی} هر تو خیز کرد دل خرم را
 من این عالم تو خوش میکردم با تلخی هجرت چکنم عالم را
 چه حور بهشت ناشکیبا از دست ^{ایضا رباعی} همه جادو و وهم پری فریب از دست
 خواب جهان بجایه زیبا گردد ند آن خوب تویی که بجایه زیبا از دست
 ایضا رباعی

و نه

می آمد و زد دیده بهای نگر است میرفت دگر باره قفا می نگر است
 یا عشوه خوشتن خوش می آمد یا از ره مرحت بهای نگر است
^{وله رباعی}
 گفتم که باندیشه و یارای درست خود را بداند از این واقعه چیست
 کز مذهب این قوم ملال برگرفت هر یک زده دست بخیر شاخی است
 نقل از تذکره مجمع الفصحا رضا قلی خان هدایت ^{۳۳۰}
 محمدالدین هکر شیرازی گویند لبش با نوشیران میزد و خرم در
 ضمن ابیات در اثبات این معنی کوشیده و بدین نسبت مفاخر پوشیده
 در دولت سلاطین انا بلیه فارس معزز و مکرّم و مملک الشعرائی در آن
 عهد مسلم بوده شاعر خوبی است و دیوان وی اندک است دیده شده
 و از اشعارش برخی منتخب آمده است حمد الله قزوینی او را از ندای خواجه
 بهاء الدین بن صاحب یوان شمرده است که حکام اصفهان بوده

این قصیده نیز بر این دلالت دارد که از شیراز مسافرت باصفهان نموده
و در نهایت او بوده و بنام خواجه شمس الدین صاحب دیوان نیز او را
قصیده است علی ای حال این منتخبات ابیات است

در مدح صاحب دیوان گوید

شبی که چو برداشتم طریقه صواب بغیر بندگان چه سپهر کباب
ز آفتاب سپهر بماند خالی چشم و ز آفتاب زمین بماند دیده پر آب
چو روی شام تقاضا بگویند بر بست نگار صبح رخ از چهره برگرفت نقاب
شربت چون در بر تو روشن و روان چنانکه بر رخ آئینه بر چکد سیلاب
بر آن ایچو عقیقش بماند باقی اشک چو قطره قطره شبنم نشسته بر خاک
کیا بشد دل از آفتاب چشم او الحق کسی ندید دلی از آفتاب گشت کباب
نشست و گفت حکایات پادشاهان فصل گریست خواند شکایات دوری از بهر باب

خواند

بخواند این غزل خوشه را گریه زار چنانکه خال و هر شد زار و بد خوار
لقبت ایله بلوی بخت از احباب بقیت منفردا منک من شد غدار
دل به یفت چو برافق عنان ز وطن سر به گشت چو بر گاشتی رخ از احباب
مرا بروی تو امید و رای تو بسفر مرا بصحبت تو میل و میل تو بهر باب
بدیل کاش و طایر مکن جلال و سهول عدل و عجز و ظلم مکن که تو و شهاب
بگو هر آنچه بودافی مگو حدیث سفر بکن هر آنچه تو خواهی مکن بهر خطاب
جواب دادم که غم مرا این سفر با من مکن خطاب که از تو صواب نیست عتاب
بدیخ نیست ز احباب بخبر راه سفر غریب نیست ز عشاق قطع مهر و عتاب
شبنم ز حکایات و دیده ز مهر رسید بروایات و خواند ز کتاب
هوای لیلی و مجنون و فانی و زید برای و امق و عذرا غایب و دور باب
سپرده اند بخت های بی پایت بریده اند بسیج های بی پای باب

شوم ز ظلمت این استخوان نمای
 بیا دگاه یکی آفتاب عالم تاب
 ز دل ناله چون میدان در آن گاه
 بخون بگری چون همچو آن در آن گاه
 بقول صاحب حق با خالق عرش
 میان دعوت مظلوم و حق نیست عجب
 بر مظلومه دیوان حبلا و سنو
 زلف خطب دیوان شرق و غرب
 حکم قاطع و تدبیر خوب و دُر
 با مرافق و خلق کریم و راجی صواب
 مصون گذارد ذات کاردار باد
 نگاه دارد اجزای را در آب
 هر که زاد زمین شد وبال هستی
 بلی و بال عذاب آمده است بر عفت
 زهی خواص صد انجم علامت
 و لذیضا
 خجسته و چرخ دراهم امت
 کشیده بحر خوبیت خیلست
 رسیده تھطب شمالی خیامت
 امینی شهبان را امامی جهان را
 نذر آنچه خوانم امین یا امامت
 بتعظیم لبیک گوید جوابت
 اگر بشنود چرخ اعظم پیامت

بهر

بهر از پی آید جوان بپوشید
 اگر خضر یا نجره نوشند رخت
 بر اطراف عالم همه سیم بارد
 اگر ابرطوفی زند گردد بامت
 بقصد عدو گرمانی قیامی
 قیامت شود آشکار از قیامت
 والحكمة والموعظة والنصيحة

حذر ای جاها لکن غفلت کار
 حذر ای غافلان جاهل و ادر
 زمین گذرگاه دیو نفس شکست
 زمین بیابان غول مردم خوار
 سخت زشت است نزد دیو عقل
 غره بودن بدین دور و زره قرار
 این یکی خانه ایست پر ز فریب
 وان یکی گنبدیست پر ز ننگار
 کس از آن دفته گان نیامد باز
 کس از آن خفتگان نشد بیدار
 داد سروی که بر فرازد قد
 قامت دلبهرست خوش رفتار
 هر نفسی که بر زمین روید
 هست زلف بی پری رخسار

هر گلی کوچه بیا را مید
عارض شاهدیست خوش گفتاد
ای دریا که عالمی پر شد
از فرومایه گان و از اشرار
همه مردم ولی نه مردم سان
همه صورت ولی نه معنی داد
نه در آن ذره وفا و کرم
نه در این جبه حیا و وفا
ای محمد خدایا بر خیز
زین ابو جهلیان برادر دمار
ای سرافیل صو و حشر بدم
و ز سر این خران بفرافسار

در ملح خواجی ملایک حبیب دیوان

ای جمال تو رونق گلزار
بند زلف تو نسیم بهار
نه چنان مستم از می عشقت
که شوم تابا لها هشیار
شاه خوب جمال مهوش است
چرا و چیست زلف عنبر بار
تا بر خضاره تو نسبت یافت
گرم شد آفتاب را با زار

شمس

شمس دین آصف زمین و زمان
آنکه باد از عمر بر خود دارد
شیر قهر تو آهنین مقلب
باز امر تو آتشین منقاد
لطف و قهر تو اصل شادی و غم
مهر و کین تو عین صبر و داد
باسک اندر جوال چون باشم
من که باشم کرده ام پیکار
من یکی شیر بشینه هنرم
دیگران نقش شیر بردیوار

ایضا در ملح حبیب دیوان

نه چرخ میدهد کار و نه اختر
نه دل میگردد مرام و نه دلبر
مرا خود داغ غریب بود بردل
کنونم درد تنها نیست بر سر
زمن بگست یار و سایه ام نین
زمن هم بگسلد زین راه منکر
کجا همراه گردد سایه با من
چو روز من بود باشب برابر
چنان گم گشتم اندر کوه وادی
که تقدیرم نیارد راه بر سر

چو دریائی است ز فایر سها بگردد
نه ساحل دیده کس و نه معبر
دراو کشتی خیار و پشته موج
خس و خاشاک و اشجار بهر
نهالش دیده دامهار و مشقب
نباش سینه پیکان و خنجر
همه که پر ز طلال و هیا کل
نه قیس و نه رهبا نش مجاور
همه ره پر محارِب و تما ثیل
ز اشکال صلیح سنک مرمر
بهر عری در او عری دو بینم
ز بی برگ نه برفرق و نه دریم
یکی در گشته و پی دپی گارد
یکی بر پشته و سر و سرخر
نبودم مرد غریب با چنین زود
ندارم درک غش با چنین زود
چرا بگاشتم رخ زان سمن بوی
چرا برداشتم دل زان صنوبر
کرا جوید که لاله بد گوئی
کرا گوید که پیغام بدوید
بعینه چشمه قیامت گوئی
میان ابرویه چشمه خود

اگر

اگر خورشید گردون نیست بر جا
بجاست آفتاب هفت کشور
جهان بان صاحب یوان آفاق
که حبیب طالع است از کلات و خنجر
اگر لطیف نه پیوستی با حبس
عرضه و بند بگستی ز جوهر
بود محو و بداندیش تو در این عالم
و لا یضاً با قضای کلام مهین خلّات
یکی اسیر تفسیر ماله من و ال
یکی ذلیل بقدر ماله من و اق
ندید پیش و پدیدار وایت و گرو
خاکان نفاق و موافقا بوفاق
نهانک تو ز دل طاعین گرفت و طین
خداک تو ز تن دشمنان گزید و ثاق
اگر چه کار خطر بود بر تو نام نخت
و اگر چه صعب بود بر تو نام نخت
گران نباشد شوق قریب دست بی
درا ز نبود راه طالت بپای براق
بزرگواران از انخاب گشتم دود
کش از ممالک متانده است از سپهر
چو حال خویش پاکند خورده از روز
اگر چه هستم بجموع بازو آفاق

چگونه دل از تنفری بنامد ز غنا چو رزق من تنفری دهد نفاق

در قسمیه فرماید

بمشکین سبیلت بالای راه بهین سوخت ز بر بظا ق

بخفته فرگشت در سحر سیدار بخت ابرویت درد لری طاق

بمژگانت که دل را هست غلب بزلغات که جان را هست معلاق

بچابک خیزی آن بستیون کوه بنازک طبعی آن سیمگون ساق

بسیل اشک من کای استخون زلف بدود آه من کای بریت بر آفت

بخاک سوسا سب خسر و عهد که باشد خسروا کل آفاق

بشصت او که شد غیاط اجسام بدست او که شد قنار اوراق

در شکایت از زمانه و مفاتح از نسج خود گوید

بر من زمانه کرد هنرهایه و بال وزخم بر بخت خون جوانم چرخ زال

کلمه

کلمه ر دست بستند بر چو شکل بر من کمان کشید سپهر کمان سال

چرخا چه خواهی از من عود برهنه دهر اچا خواهی از من زار شکستال

از جسم باز توخته کن لقمه ها بوم و زوان شیر ساخته کن طعمه شغال

ای پای پلخته مرا نضر بکوب ای دست چرخ سفله مرا بخت بر بال

از مالش که یافت دلم روشنی گرفت روشن شو هر آنکه آینه از صفال

از زخم او و خطب ناله بهیچ روی و رخود ز پشت من چیل بر کشد و آ

وقتی چنین که شاخ گل اقبال بر مید طالع تلر که بخت مرا خست شد نهال

عیم همین که نیستیم از نطفه حرام جرم همین که زاده ام از لبست حلال

هستم ز نسل ساسا از نخه تلکین هستم و صلب کسری ز دوده نیال

شعری خوش مزاق چون چاشنی و صل کلکی نقش بندی چون صورت خیال

زرقی ندیدم چشم کز این بوی خود لانا شنیده گوش کز این که سوال

دلرا نشاط لیهو نباشد پس شبها
خوشید را فروغ نباشد بر روزال

در مدح انابات سعدین بوبکر

سپهر قدرت و قدر سعد بوبکر
که آفتاب جلال است و آسمان جلال
و تا سبهر تو گردد زمین پراز سطه
و کوسب گرد تو گردد جهان پراز لال
که عطا دارد دست و خاصیت دارد
بوقت آنکه گذری و ظایف امال
از این بچو شد خون در دل دنیا بیک
و زان براید خون از دل خزان مال

وله ایضا

خدا یگان سلاطین انابات اعظم
امید دین عرب آرزوی ملک عجم
روان شست و شخص جلال و ذات
که هست دست و دلش چو دو کان
اشا ربیست زینش بیخاوت حاتم
روایتی است ز روزش شجاعت و مسم
چنان ز عدلش خائف شد کز غل
و تا بچه و مستند تحفه سوی غم

ند

نه فی پیر داری پیری اخلاق
نه فی خداوند داری نظیر در عالم

در مدح خواجه شمس الدین محمد صاحب دیوان

شب و دای چو نه و چو آینه گون
ز روی خویش مراد روی طالع مبین
بقال داشت دلم اندر مبارک دا
برای غم سفر در دل شب شب گون
ز شوق داعیه اندرون جان دلال
بقال سعد زد دروازه آمد بهر
نه دخت جستم و نه بهره و نه راه نو
نه زاد جستم و نه بهار و نه داهنو
نه هیچ اندر دل را با نشی شد مونس
نه هیچ سکنه تم را با من شد مسکن
ز گرد موکب خدیو عصر دمر ساز
برای دیار بیدار بخت کل جقوت
خسته صاحب دیوان شرفیست
بخشیت عالیشان گردون دون
زهی بدست و دل ایام خود را تفسیر
خهی بکالت و کف از ذوق خلق دانا نو
لطیفه ز تو و صد سوال اسکندر
بدیحه ز تو و صد مقال افلاطون

چو برگزیده و آینه هیچ حکمی نیست
ز وقت داد بپاید شد عهد و خون
نه حله مانده در حله لیلی
نه دجله مانده نه در دجله ناله هجو
بسان سایه ابراست و گردن خوشید
بقای شادی سرود و اندک محزون
وله ایضا

سپید دم چو دمیل گرفت بوجین
هوا ز زاله گهر بست بر عذار من
بت سمنر سیاه سینه سرو آسا
بکف چانه در آمد چنان چنان چین
چکان چکان خوش از گل چو بار بر تو
کشان کشان سر زلف دراز بردن
روده خواب ز رنگس بنو کس بر خوا
شست و ناله مرغان صبح بر چاست
گشاد چهره و گل پاره کرد پیراهن
بمن ز مهر پیوست همچوی در جام
ز راه مهر پراخت همچو جان با تن
مرا ز شادی آن آهوی خن از دل
دمی نکام برآمد چو بوی شادختن

هزار

هزار گوهر شهرها و چشم گوهرها
نشاند در قعر آن نگار سیم و قن
دو بوسه داد مرا از پی سجام شراب
یکایمید فرای و یکی خار شکن
دگر چه داد مرا خوش بشاد و شگ
بجان و دل ره آن زبان و کاه و همن
بشارق با سپید امان اهل زمان
بین مو که فرقه و مرغ و ز من
خدا بجان آب لطایف سخت
ز روی لوح دلمین پشت گرد خن
بدان خدای که صباغ صفتش ایغاک
برکت خلت از دستایچ معدت
کداید لطیفه زدیج در بت بدت قبول
مرا به آید از صد خزانه و رعیت
ز بسکه دید رخ و عیان جور لنام
ز بسکه خورد جام جفا ز دست حق
سرمول شد از جستن زنا و دنی
دلم نفور شد از دیدن دیار و سکن
ازان ز شاه مرغان ملول شد سیم
که باخت خوق و خرو من نیم با گردن
فرشته ایست مرا در دماغ صبا فکر
که در وچ پاک دهد مرا بجای سخت

کجا نفس بهی در آید این معنی که نفس با طعمه در شرح آن بود الکن

چهار ربع زمین نظاره من دارد زمنا خطا و ذروما بخت

ولایضا

نقطه ثانویه گنج و نه اصل ثانویه نسل نه تحت مانده نه تاج و نه پادمانه نه خوان

خروش کوس خیزد از در دهلین فغان نای می آید از سر میدان

هزار چشمه بیا بد که نافرو گردید بران شهان تلو میتر تلو سامان

ولایضا

ای چهره تو آید صنع خدا جان چهره گشاید ز تو چون چهره گشاید

آینه هم چرخ نماید بجز از جانب تو هیچ بجز صورت جان می نماید

بر دعوی من عارض تو شاه عدل آ بر روی تو خطت بدهد نیز گوان

من مهر کیا و در زم و از دی نبر مهر ناسبا خط تو کند مهر کیا

دام

دام حقیقت که همه خلق ترایند من هیچ ندانم که توان خلق کرا

کینی نمائی که نه در مهر قراریم مهری نمایی که نه در کینه قرار

من قطعاته علیه الرحمه

از تو ما را شکایتی است لطیف وان نه از قست از زمانه ماست

این چه می بود که فرستادی که همه شهر پرفشانه ماست

اگر آنرا شراب بیا بد خوانند چاه ما پس شرابخانه ماست

ولایضا

گرچه پیش از تو بود حالت طی تو ز حاتم بکرمت پیشی

تو جهان داری بنسبت جو د همچنان تنگ دست و درویشی

ما توانگر تویم از تو از آنالت ما تو داریم گر جهان پیشی

پوستینی بخواستم از تو تازستان ببریم در آن

حرمت ما بر تو بود چنانست

به ای حاجه پوستینم همین

پیشتر ز آنکه پوستینت هان

وله ایضا

ابری است مطهر دست ظاهر

در طوس مقام او دریغ است

گرا ز سفر کنند از آن بوم

بتوان خوردن هزار سو گند

این قطعه در دیوان او دیده و بنام دیگری هم شنیده شد

چه شد امسال آخرای خندم

بعد ده سال حق بر این دعوت

کدام بنده صحت است و دعا

پُرشد

پُرشد معدن ز مین زحطام

دهرود و روان همه ستمکارند

نه منم عاقل ز فزون هنر

نه تو مفلس شدی و من منعم

تو همان مالکی و من مایه لک

هست مصراع شعر خواجہ نظم

رزق بر دست هر چه خواهی کن

این قطعه را شاعری از اهل کاشان بحمد الدین همگرا فرستاده

ای آن زمین و قمار که بر آسمان فضل

جمعی ز ناقلین سخن گفته ظهیر

جمعی دیگر بر این سخن انکار میکنند

و اسمانها نمی نشد ز خیم

و آدمی همچنان جهول و ظالم

نه توفی خالی ز فروغ علوم

نه تو خادم شدی و من مخدوم

تو همان حاکمی و من محکوم

و خدا الله سنانی مرحوم

خواهش احسان شمار و خواه رزق

بهره می نهند ز اشعار انوری

فی الجمله در محل تراغند و داوری

ترجیح یاطوف ثوبدیشان تا که هست زیونگین کات تو ملک سخنوری
 مجد الدین همگرا این قطعه را در جواب بکا شان فرستاد
 چیزی از اهل خطه کاشان که برده اند از باب فضل و فطنت گوئی بخودی
 تفضیل مینهاد یکی شمس بر قمر ترجیح مینهاد یکی چور بر پری
 شعر ظریف اگر چه برآمد ز جگر نظم با طرز انوری زیند لاف همسری
 طعم طب اگر چه لذیذ است در مقلد کی به بود بخاصیت از قند مسکری
 کی همچو آفتاب بود در فروغ ماه کی همچو چور باشد در نیکوئی پری

وله ایضاً

ایزد چو خصال خوب داد م امیر کاش مرا حیا نداد م
 گرشب سبزی و مسک و شهوت فرزندی ز پشت من ترا دی
 نقل از تذکره روز روشن مسخره

خواجیه

خواجیه مجد الدین همگرا نزدی و بیاعت امتداد قیامش در شیراز بعضی
 او را شبانی نوشته و در رهگیری ین طولی داشت بنابر آن بهر شهرت
 یافت معاصر شیخ سعدی است و نسبش بکسری نوشیروان میرزا در اکثر
 علوم عمیقاً و در علم ادب و فن شعر خصوصاً از مستعدان روزگار بود
 و خوش نویس سریع القلم بختی که حسب فرمایش خواجیه بهاء الدین
 ابن صاحب یوان کتاب سلجوق نامه در باب روز نوشت و از حضور
 آیات سعد بن ابوبکر زنگی خطاب ملک الشعرائی فارس بوی عطا
 گردیده و بعد انتقال آیات سعد از این جهان وی نقل باصفهان نمود
 و در ظل حمایت خواجیه شمس الدین صاحب دیوان هلاکوخان بود تا آنکه
 در سنه ست و ثمانین و ستمانه حاده ناگزیر پیوسته گویند زتش که
 ساجزده بود از نزد باصفهان نزدش رسید باران مرده رسانید

که المحدثه خاتون بخانه فرود آمد جواب داد که این چه مرده است مرده
آن بود که خانه خاتون فرود آمدی خاتون این سخن شنیده بخواجه
گفت که آیا پیش از من لیل و نهار می نبوده خواجه گفت که بلی پیش از من
البته بود مگر پیش از تو نبوده

روا می دارد که با این همه امید صرا ز دور در تو بچشم نظاره باید کرد
وله قطعه

سوگند می خورم بهشت و قیامت یعنی بطلعت رخ خود شنید بکرت
سوگند می خورم بنسیم ریاض خلد یعنی بنگهت سوزلفه منبرت
سوگند می خورم بخدایت زره گذار یعنی بناولک سرفشان لا غرت
سوگند می خورم بل آهن و حجر یعنی بختی دل بچشم کافرت
کاند جهان بدست نیامد بصدقون یات بندۀ مطیع ترا ز عهد همگرت

نقل

نقل از تذکره مرآة القضاة شیخ مفید داود ^{۲۳}
محمد هکیم شیرازی خواجه محمد الدین معاصر شیخ مصطفی الدین سعدی
بوده و نسبش بانوشیروان بن قباد میرسد و در عصر خود ملک الشعراء
فارس و عراقی عجم می بوده و مدتی بامر وزارت اشتغال داشته از اوست
کرمی بندی ای یار سپاهی مگر اندر هیچ برك راهی
نمی ترمی که راحت را بگیرد بدود ناله های صبحگاهی
نترسی کاش تو میدی من برارد دودت از مال و جاهی
ندانه تا کجا در تو و رسم با ز باین بی زور و بی دستکاهی
آن مهر گسل یادگری زان پیوست ^{من با عیان} تا بشکند آن عهد که با ما می بست
بر دیده نهم دست خواو برگزید تا با در گریه پیش دست بدست
و بعضی از اصحاب تذکره محمد نکور را بر دی نوشته و گفته که بجهت

استاد قیامش در شیراز بعضی از شیرازی نوشته و چون در در فو

گری بدخلولای داشته بهر گشت یافته

نقل از تاج گزیده خواجه حمد الله مستوفی ^{۴۷۴} مره

محمد همار نزدی است و از ندهاء خواجه بهاء الدین صاحب دیوان

جوینی ملک محمود تبریزی ملک مظفر الدین بود و از اکابر

جهان اشعار خوب دارد منها بیت

وقت نیامده هنوز کار و رفت در گذار عمر باختر رسید تا که از این انتظار

عمر و جوانی بیا در می گذرد بی درنگ فرصت ایام عیش فوت مکن زینهار

وقت غنیمت شمر و زینچ فرصت ماند ناله کرد داشت سود گریه کی آمد بکار

نقل از تذکره مرآة الخیال تألیف امیر شیر علیخان ^{۱۷} مره

خواجه محمد الدین فارسی مرد فاضل و هنرمند بود و در در و در گذار

خود

خود با استعداد ظاهر و باطن نظیر نداشت خوش نویس و خوشگوی

و ندیم بهاس ملوک و حکام بودی و در دیار فارس و عراق هر کس را

در شعر مشکلی افتادی بدو رجوع کردی گویند هر روز خواجه محمد الدین

با آتابک سعد بن ابوبکر زنگی نرد باختی آخر آتابک ترک بازی نرد کرد

و مدت یکسال بر آن حال بگذشت خواجه محمد الدین این قطعه نظم

کرده نزد آتابک فرستاد نظم

خسرو داشت عطای تو مرا پارچاناک کان نیارست زدن لای زهتی بامن

تا تو برداشتی اکنون ز سر مرده سگد میرزا ز سر کین تیغ دو دوستی بامن

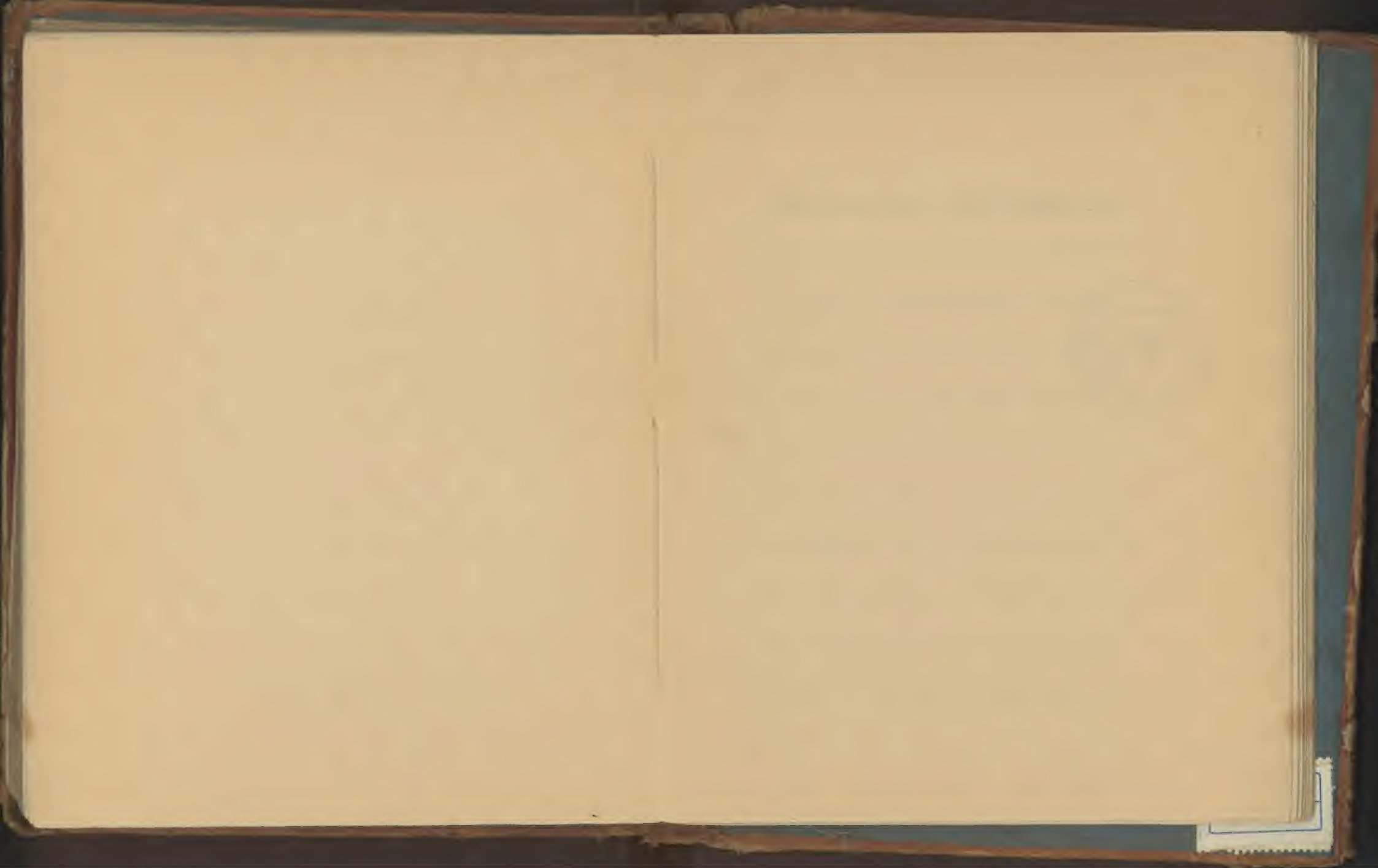
یا دمیدار از آن شب کجمن میگفتی عمر باقی بشین خوش چو نشی بامن

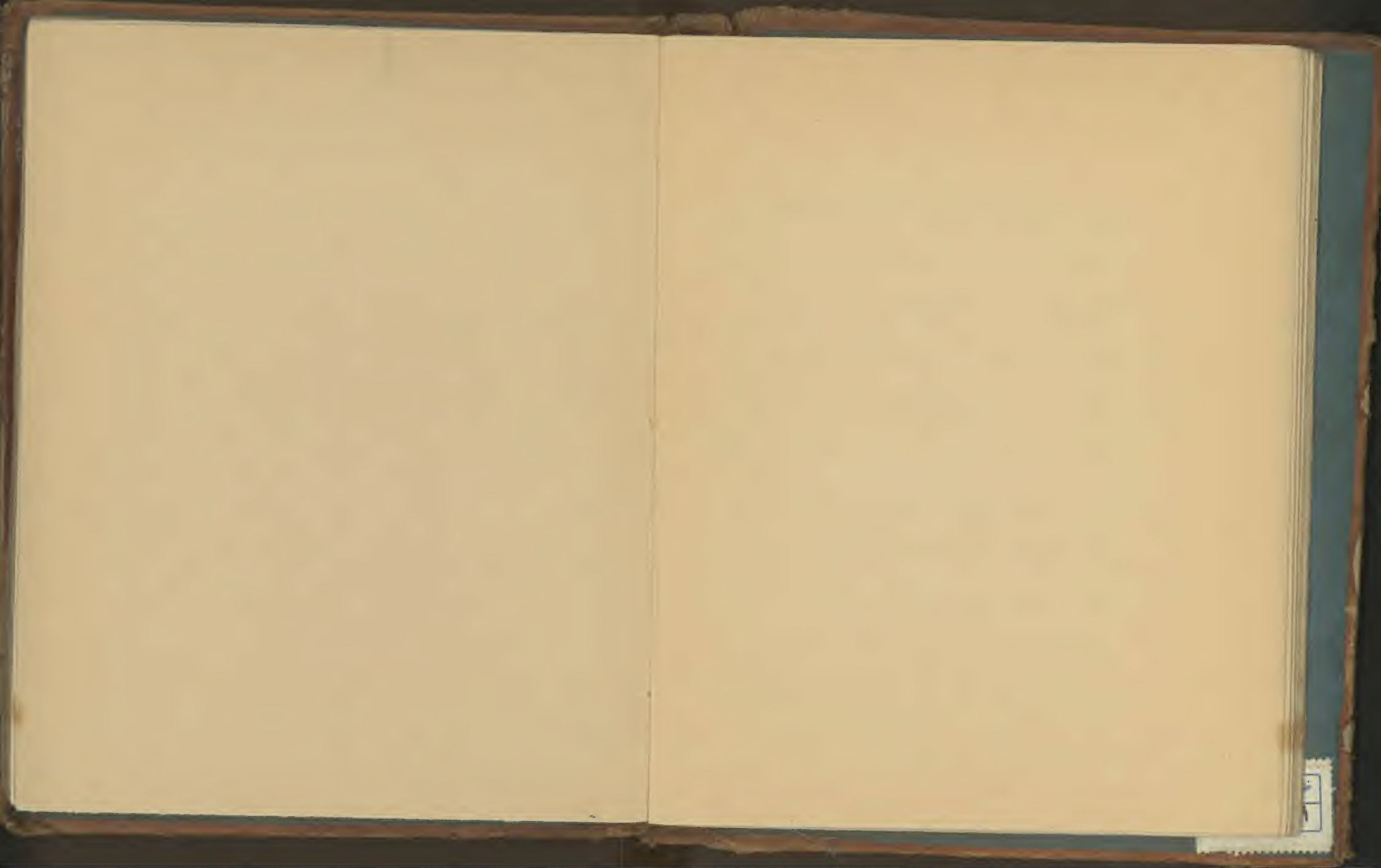
و آن شب آن بود که در سر هفتا نوبت بود نرد من بر دم و عدا تو شکستی بامن

آتابک این بیت بر پشت رقعہ نوشته فرستاد نظم

انقره های مصری بلخزوالفردیناد وایع نرد کرده هیراله برتواناوار







نقل از تذکره هفت ائمه

ضیاء الدین یحیی بن عیسی و ناده دهر در او ان جوانی از فارس خراسان
اقتاده در نوبت آل سلجوق و ایت تقوی بیوقوف برافراشت و در آن قصر
ریاض فصاحت و بیاتین فصل بدو ناضر گشت و دیده از باب هنر بدو
ناظر و مداح بیغومات است و بیغومات شاهی بوده که با مردم
مختود میل بسیار داشته و خود نیز شعر را نیکو گفته و آنچنان است بیت
آن بهر که از بهار یا بد دیده ز جمال یار یا بد
فانی ز بهار کی توان یافت هر چه آن ز جمال یار یا بد
روزی که جفا پرست شد یار آن روز زمانه کار یا بد
و اشعار ضیاء الدین اگر چه مدون است اما متداول نیست بنا بر الزام
بدین چند بیت که جزوی از آن کل است اختصار یافت بیت
کار او قناده مراد دگر نیستن عیب است و عیب دغم توانا اگر نیستن

از بسکه رنج ز صفت خون جگر کشید / اما پیش است دبدبه مارا اگر گریستن
 ما را بدو لغت غم عشق تو هر زمان / صد گونه سخت است تنها گریستن
 از روزگار و عن مراد فراق تو / امروز غصه خوردن و فردا گریستن
 نه جلا ز سوز تو آلا گداختن / نه چاره ز درد تو آلا گریستن
 شب بامروز کارم و روز تابش / نالیدن است از غم تو با گریستن
 گفتم بر دتو که دو چیت همرا / آواز داد از دل و گفتا گریستن
 از عهد هست گریه و گریه چه لایق / از من بعد خسر و دنیا گریستن
 بی غولک شد آنکه بدید و بیغ / از بدلان بموقف هیجا گریستن
 افتاد از لرز لرزه سیاه منش / بر ساکنان عالم بالا گریستن
 خصم ترا ز هر جهان چیت نماید / اینجا غلب دوزخ و اینجا گریستن
 دارد نهان و پیدای خواه نویسی / لیکن نهان جراحت و پیدای گریستن

چون

چون شعر در فراق بخت تو گفته شد / آمد و سوز مقطع و مبدل گریستن
 ای شکر پیش لب از در پر خندیدن / روح را طعنه زند عقل تو در خندیدن
 چون بخندی سوی تو خلق از آن میکند / که ندیده است کس از شکر تو خندیدن
 دل را باید سر زلف تو بهر جنبیدن / جان را باید بلبل تو بهر خندیدن
 گریه و زاری دانه و فراق و غم و درد / همه دارم ز فراق تو مگر خندیدن
 از غم تست فراق زبر و زبری من / بیچاره من بی زبر و زبر خندیدن
 شاید از تاج و تیره هلال آموخته اند / زلف و رخسار تو بر شام و صبح خندیدن
 خسر و مملکت شاه که شاخ برمش / برگدار همه از غش و بر خندیدن
 نطفه را که ز قبول در تو مرده بود / کند آغاز هم از پشت پر خندیدن
 پدری که پسر از نطفه سخت اوست / آید از شادی که در پیش خندیدن
 هر کجا طفل دی راه عنایت کند / از گریستن بود آنجای بر خندیدن

و لایضا

رسم آورده خدایش زدها سوار
 بر صف معرکه بر خود و سپه خیزد
 دلم خود طلب وصال نگار افتاد
 ز کارمانده و با صد بارم کار افتاد
 ز بهر دین رضای من دل پیوست
 بدید آمد و زد دید و در کنار افتاد
 چه نایبها که جانم رسید از غم او
 مزاحبه دید بر آن زلف تا بدید افتاد
 زیار و دوست بخوبی وفا که حرفه
 همه زد و ست بروی آمد و زیار افتاد
 امید هست که در بهار و فراق تو
 اگر چه شد با من استوار افتاد
 ز روزگار بیا به مراد کن حاله
 خبر مجلس خجسته روزگار افتاد
 همای عالم اقبال اجل نظام الدین
 که با خرم رفیقش جهان شکار افتاد
 ز باطش از نظر روح شاخه رسید
 زیاده قهرش از شاخه عمرار افتاد
 که شناسم بجای هر وف در دفتر
 ز خانه شعرا در شاهوار افتاد
 تویی که عکس تحت نور آفتاب گرفت
 نسیم طره تو بوی شاد تاب گرفت

وله

وله

سان

سنان چشم تو مرغ را بزم افکند
 کند زلف تو خورشید را تاب گرفت
 ز اختران بعد آمدند افزون تر
 چو عاشقان ترا آسمان حساب گرفت
 ز نایب گل رضای تو ز دیده من
 همان گرفت که از دیده سیاه گرفت
 بر عشق تو مسکین دل چکار یافت
 ده نایب شه شاه کامیاب گرفت
 حسام دین حسن را علی سرافرازی
 چه روی کفر علی آورد ز نقاب گرفت
 وضیاء الدین را با اکثر شعرا مشاعرت
 روی داده چنانچه شهاب الدین ای
 در حق وی گفته بیت
 نور چشم هنر ضیاء الدین
 عقلا ز دای تو صفا طلبد
 مهر ز روز نور خاطر تو
 روز و شب وصل کمیا طلبد
 بر تو کچشم من عریضت
 کنجانی هی ترا طلبد
 در ممکن و ممکن که بد نبود
 دیده کور اگر ضیاء طلبد

مطلب شعریات از من آنکه مرد عاقل ز من دعا طلبد

ضیاء الدین در جواب گفته بیت

رحم دیو جفا شهاب الدین گز تو مردم هشی فا طلبد

عقل از نظم تو شرف یابد روح از لفظ تو بقا طلبد

جان عینی اگر شود رنجور هردم از لطف تو شفا طلبد

گشت هجرت مرا چنانکه دلم شاید از تو خون بها طلبد

گفته دو ملن که بد نبود دیده کور اگر ضیا طلبد

توئی آن که غبار در که تو دیده عقل تو تیا طلبد

در هنر مراست معجزه گز تو موسی هشی عطا طلبد

و ایضا شعر الدین ناهی زوی شعر طلبید این قطعه بوی مستاد بیت

ضیاء الدین ز شاخ باغ دانش نظم ای آنکه طبع درفش اند

چنان

چنان جاریست کلمات گاه معنی که در سرعت زوهر اندر نمایند

صد پر کلمات میبخت شهابی است که شیطان را بود دشمن میرا باید

نسیم لطف طبع در همه دی زخاره لاله و نوکس دما بند

نمیخواهم که چون سبغ المثنی دل من در قمر مدح تو خوانند

بشعرت که کسی قرار نکند جهان از درد دانش برانند

کسی منکر شود مراد سی را که آداب تازی نیک دانند

ضیاء الدین در جواب گفته بیت

سپهر فضل شمس الدین که قدرت قدر از اوج گردون بگذرانند

بهنگام صلی نظم تو ابد هشی در دامن که درفش اند

نه لعل است آنکه بیرون امد از صفا ز صفت الفاظ تو خون میچکانند

مرا سودای شعر آید را ست جو برخیز بر آتش می نشانند

فروماندا از جواب نظم تو طبع که نظم تو بنظم کس نماند

نقل از جنک خطی ممسره^{۲۴۷} ضیاء الدین فارسی

عشق بغایت است که از جان خویشین رشک آید که چو تو بسیار می کشد

نقل از جنک خطی ممسره^{۹۵} ضیاء الدین فارسی

عمر کی گرفت و غمت که نمی شود جانم شد وصال تو همد می شود

عالم اگر چه سر بسو اسباب جزو دل جز با دوصل تو خرد نمی شود

نقل از جنک خطی ممسره^{۲۴۷} ضیاء الدین فارسی

نقل از جنک خطی ممسره^{۹۵} ضیاء الدین فارسی

نقل از جنک خطی ممسره^{۲۴۷} ضیاء الدین فارسی

نقل از جنک خطی ممسره^{۹۵} ضیاء الدین فارسی

نقل از جنک خطی ممسره^{۲۴۷} ضیاء الدین فارسی

Handwritten text in Arabic script, arranged in approximately six lines. The text is faint and difficult to decipher.

نویسی شیرازی

نقل از تذکره آتشکده اذربیلگی ۸۰۰

نویسی امیر عبدی بیک از اکابر دکان شیراز و براستی و درستی
بین الکتاب ممتاز و در علم سیاق بحال مهارت داشته و در ملکت
نظم ریاضت شهرت برافراشته قصیده

سپیده دم که از این آتشین مقام کشد غراب ز رانده و خوش آبگنار
ز خواب خواسته سرو سحر از سحر هنوز جامه خوابش قفاده در گلزار

نقل از تذکره روز روشن ۱۰۴

نویسی خواجه عبدی بیک اصفهانی و بوجه کثرت قیامت
در شیراز بعضی را شیرازی دانسته اند از مخربان دفتر شاه طهماسب
صفوی است در حساب و سیاق چنان مهارت داشت که حساب
مشاق از وی بر سر حساب بودند و بعد عزل از آن عهد بکتابت
اوقات میگذراند بتتبع خمسة نظامی پنج مشغول دارد از آن جمله

در شوی جام چشید چنین میسراید

دها نشد راضی چون حاتم نیست چگویم من در او جای سخن نیست

بود موی بر اندامش کمر نام چگویم مو کجا بودش بر اندام

بپا افتاده گیسوی من سالی بلی تار یک باشد همرا پای

نهد نو چو بر دیده مال در ستاش غزل
شمع این خانه سوگشت خوابسته افتاد

نقل از جنات خطی ۴۶۷ غزل

ساقیا در کش می کفامرا مگزان درد دل غم ایامرا

تا زغم یکدم دلی خالی کنم ای رفیق از داده پر کن جامرا

محت شام فراق آخر نشد نیست صبحی ظاهرا این شامرا

جان بنا کامر رسید آخر بلب از لبیت حاصل نبوده کامرا

مفتم باید شمر دای همنشین صحبت رندان درد آشامرا

تا تو رفتی از نظر سودا نایاب شد ولایت
طفل اشکم هرزه گرد کوچه سیلاب شد

دریا

وله ایضا

خونابه داغ گل صد بول چن شد آرایش باغ نوم از باغ کهن شد

پیوسته بیا د تو گم سینه بناخن در کوه کنی نشسته من ناخن من شد

نقل از تذکره مرآة الفضا ح ۲۲ مکره

انچشم خونین دهم بر روزگار ای شاک بشین گوشه دیگر را رسوا کن

نقل از جنات خطی مکره

آسوده دل من نغم دمیدم اوست آسوده بود هر که گرفتار غم اوست

دل پادشاه کشور در دست تو هرزه اندوه بلا صفت زده خیل و صیقل است

درد دیده کش خاک دهش کاهل نظر کل بصر از خال حرم مرا و است

ای هم نفسان بر سر بالین من آرید عینی نفسی که شفا در قدم اوست

تنها نه همین صحت از او یافت نویسد صحت همی خست دلا ترا درم اوست

وله ایضا

دل که شد ببلای تو مبتلا چکند جز اینکه جان بسپارد در این ایچکند



اوجی شیرازی علیقلی خان والہ لکری داغستانی در تذکرہ

الشعرا می خود مینویسد ولد مولانا صافی شیرازی است در عصر

سلاطین صفویہ منربستہ از اوست

بسکہ پروانہ مرا شعلہ شمع انگار ^{شب خاکستر پروانہ کنم دستخوش}

دھدر زہ اش را میل بخورید پستین ^{صبا خاکستر پروانہ را بیکار نگذارد}

رہ کردہ غلط سوی چمن سوخته ^{ترسم کہ گل امسال بیازار نیاید}

آگہ چون ماہ نو اورا جلوه بر شبت بود ^{برین شو قمر لباس کوہ و صحرانبات بود}

نقشہ پیشاپیش و ناز و عشوہ دنبالہ ^{عرض لشکر گاہ او فرستاد در شبت بود}

سرگزشت سرکشہای گاہ او میزد ^{چشم شوخ را زمین و آسمان در جلازد}

النفائش بخصت عرض نیاز دارہ بود ^{در یکبگاہ نظر صحنہ گوش اہنگ بود}

بسکہ بر کچہ دھانتر پاشی در بستہ است ^{راہ شیر خازان بہا بتکرانک بود}

نقل از تذکرہ مسرہ

نقل از تذکرہ مسرہ

نقل از تذکرہ مسرہ

همچو آن چایک سوار از خانه دین بخت

اوجی مشبلیه ما کار گرفته بود

ولایقا

نابکی شعله آهه کل دستار شو

گرد خوشید نگردیم اگر ذره شویم

شمع ما روشن از این سایه دیوار شو

سایه دیوار شو

سایه دیوار شو

سایه دیوار شو

سایه دیوار شو

سایه دیوار شو

سایه دیوار شو

بدرالدین

نقل از تذکره هفت اقلیم خواجہ امین احمد داری مش

بدرالدین بدر آسمان فصاحت بوده اما اینکه در عصر چه زمان
بوده بنظر نیامد رطب یا برطبیعتش از این اشعار که در صفت تیغ گفته

مستفاد میگردد بیت

ما در امانی که بر تو نقطه های کوهر است	وین عجب کز پوست هر شاخه ای چو ما
حافظ خیری و هستی میو ما مانند عمر	دشمن جانی و همچو جان همی آتی بجاد
در هوا می حرکت چون ابرو برقی لاج	گر گری ابرسانی و در بخندی برق واد

بسم الله

الحمد لله الذي جعل في كل شيء
دلالة على قدرته وقوته
وآياته وبراهينه
التي لا تحصى ولا تعد
والتي لا يفكر فيها العقل
ولا يحيط بها الخيال
والتي لا يدركها البصر
ولا يلمسها اللمس
والتي لا يخطر على قلب بشر
ولا يخطر على ذهن إنسان
والتي لا يدركها الحواس
ولا يدركها الفكر
والتي لا يدركها العلم
ولا يدركها الحكمة
والتي لا يدركها القوة
ولا يدركها الشدة
والتي لا يدركها الجبروت
ولا يدركها المجدد
والتي لا يدركها العظمة
ولا يدركها الكبرياء
والتي لا يدركها الجلال
ولا يدركها الإكرام
والتي لا يدركها الشان
ولا يدركها العظم
والتي لا يدركها الشان
ولا يدركها العظم

امینی شیرازی

نقل از جنات خطی شماره ۱۸

ای آفتاب چمن بر آفتاب دا	در پرده حجاب فرست آفتاب را
برق نمیکنیم خدایت ترا حساب	دارند دوستان تو در دل حساب را
برچین زلف پر شکست ناصبا گرفت	در هم شکست سلسله مشک تاب را
برای دیای ما چون تو بگذاشتی ز سر	آموخت مجرمی ده و رسو شتاب را
دیوانه گشت و مست امین جان عشق	با عاقلان گذاشت جهان خراب را
نقل از جنات خطی شماره ۲۴۷	امینی شیرازی
ناز و بکیه اش که بکتوب قلم من	چندین نهاد مهر که نقش نگین بر فتن

نقل از جنات خطی مطالع اشعار شعراء شماره ۱۲۰

دای عشق که سر منزل اندوه و غم است

سر بزرگ چه سر را بست محط کرم است

عرفی شیرازی نویسنده آن تذکره شعرا در اسیر و رسم و بی اختلاق
و هریک طریق اسیرده اند و الله الکرمی داغستانی در تذکره الشعرا خوش
شیخ جمال الدینش نام برده و از شعرا بی قرینش شمرده نویسنده
تذکره شمع الجین اقتفا بش بدین سخن است و مجلس مبرهن در روشن لیکن
مؤلف آنشکده و مصنف جمیع الفضل و سایرین نامش را بجهت نجاستند
و سندی بنده داشته اند نظیر اینکه عرفی مذکور فقیه هندوستان گشته
دو الذمیر و تذکره خود را در آن سامان نوشته کلامش در این مورد
نزد نگارنده بر گفته دیگران رجحان دارد و او را در این باب صادق
القول شمارد بنا و علیها گوئیم نام شریفش شیخ جمال الدین
۹۱۹
و از شعرا بی محبت این متوسطین است و در سال نهصد و هشتاد

از شیر بهندوستان شتافته و در شهر تجرود فیض صحبت
 شیخ فیضی دکن در یافته تا در آخر از یکدیگر بجایه ورشته دوستی
 بشنیده دشمنی بریده اند با خان خانان ارتباط نام و اختلاط مالا
 کلش بوده تا بنویسایت مختلف مرصع اکبر شاه گورکانی را مایح
 خاص گردید و از آن پادشاه خلعت اختصاص پوشید با شافره
 سلیم مستی بیجا نگر شاه میل مفرطی داشته چنانچه جان شیرین را
 در خوان عشقش گذاشته در سال نهصد و نود و نه ^{۹۹۹} بین شیش
 سالگی حاسدین بی دین عاشق بیچاره را از دولت دیار محروم و
 بشربت اتهام مسمومش کردند (هادی کلیم عرفی شیرازی)
 تاریخ فوت او مقرون آمد و در لاهور مدفون گشت حسن عاقبت بن
 که پس از یکصد و نود و پنج سال درویشی با شتاب غیری که در پهلوی می

مدفون بوده صدقش را حفر و عظام در پیش را بنصف اشرف نقل
 و دفن کرده چنانچه رونق همدانی این قطعه را در تاریخ آن وقعه گفته
 یگانه گوهر دریای معرفت عرفی که آسمان بی دردش صفا آمد
 چو عروا بآمد ز گردش گردن شکست بر صف دل های پر شفا آمد
 رقمزد از بی تاریخ رونق کلام بکاوش مره از گود تا خفا آمد
 همانا این موهبت در آفرین چنانکه منقبتی است که در صفت باو کاه
 عرش پایگاه حضرت امیر المؤمنین علی علیه السلام گفته و بالما س
 اخلاص گوهر ارادت سفته آن قعید و موصوف معروف فصحا
 جهان است و بدین مطلقش عنوان
 این بارگاه گیس که گویند بی همتا کای اوچ عرش سلطنتی است
 دیوان خطی که نه از وی قریب ده هزار بیت نرد مؤلف حاضر و موجود است

و تبايش بکشتی که با سوهی با سینه گشته است مشهود مختص
 نثری بطرز عرفان در قویج و موعظه نفس حیوانی و تاملنگ
 بعالم انسانی نوشته و مشوی در برابر سخن الاسرار نظامی
 قدس سره و خلدین وحشی روح روضه بصفتی روزگار یادگار
 هشتمه و این خسرو شیرین نامی گفته و دهلیز سخن را جبار و ب
 استعاره رفته سیاق اشعارش سوای سبک شعری قدیم
 و جدید است و طرز گفتارش از سوق سخنوران سابق و لاحق
 بعید از گفتنهای آنجه بالنسبه با ذهان نزدیک است انتخاب
 و ثبت در این کتاب میگردد
 ای که سوانح را چون داشته تا مراد داشته غرق بخون داشته
 سوانح صافی تو گردیم که با این سخن از دل و اطمح خبر سکون داشته

هواقه تعالی
 این اشعار از غزل
 در این کتاب نگاشته
 در دو این خطی چاپی
 دیده نگاریه خرابی
 در یکی از دو این خطی
 ۲۵۵
 عرصه در نوشته گشته
 و در دو کتاب خطی
 که قریب بریان جانش
 گردیده باشند و
 ۲۵۵
 و بس شاعران
 فی یوم جلد سلخ شهر
 رمضان المبارک ۱۳۱۸
 هجری قمری نوی

گردان بنای من اینچرخ روست تا شود در معرکه خصم زبون داشته
 نوش کن خون دل و با سینه می خور که تو در چشمه حیوان هر خون داشته
 دل حرفی بخوان خوش و خوش بخت تا بسنی که چه می رزد و چون داشته
 خیر و شر اینچه ندان مدبره سازده روی بروی خوشه کن دست بدارده
 ای که ساده گفت نام و نام برکت مرهم داغ خوش را از ملک امتیازده
 نوسن باز کرده برین این دل جانگیر موی بوی خوش را مرده تر کنارده
 کی دو عروس را به هم با شاکت بود یاد و مردی زن با سینه لایق آزده
 یارب از آن کرشمه و نکاو شد در نصیحت سینه کیک دانه سخن شاهبازده
 دم داده عرفی از وفاتاروش باغچه دشنه زهر داده زان قوه درازده
 عاشق دکان رضوی بشهر کومنه برده شمشیر و دو بر سر زانومنه
 عشق از باز پیچش نام از تهنوت سر با چشم جانان در پی آهومنه

ولایت

ولایت

دل بود شایسته درد آنکه اندک دل
 تهمت درد از برای شکوه برهنه شود
 درد اگر از کم دستش از این مرد
 عافیت گر غم شود از نوش برزانه
 موی باز درد میزدان بلال شود
 گر جفا مرگ بتر باشدش بهلوانه
 کوه الماس شود شوق تماند در دلت
 با کسی دطوبه کاه دوست عرق برومنه
 نابری که دوستدار کشی
 تکی چون من از هزار کشی
 تکی از عشوه نیم صنان را
 بشکلی جام و درخار کشی
 آتش زن که زنده گردد با ز
 گر چو شمع هزار بار کشی
 تکی ای لعل و سیه هست را
 عقد بندتی و در کنار کشی
 عشق را شو که خویش را ترسم
 در شب خون روزگار کشی
 در قیامت کنگل افشا نه
 بلبل را که در بهار کشی
 ترسم ای عشق مهربان که مرا
 سر برانوی غمگسار کشی

مردم از شوق ای دعا وقت است
 که کشی تیغ و انظار کشی
 منت قلم از کفی قسمت
 دو جهان را بر لب بار کشی
 باز جوی طلب تو خیم را
 عرق خویش را جز از کشی
 بهار رفت و نگریم غم و جان کشی
 برهنه سر نداشتیم در هوای خوش
 بهار رفت و بهنگامه نوا کشی
 می رهوش نرفتم از نوا کشی
 بهار رفت و بهشتان گریه دوستی
 نداشتیم سرودی بهای های خوشی
 بهار رفت و نرجس هفتان چیت
 دلی گرفته ز عمری و دلگشای خوشی
 بهار رفت و بکلیات بلبلان چن
 بیاله نکشیدیم در هوای خوشی
 یزها ت نوعی خوشند دانا یا
 ندیده ام بجهان چون تو را از خوشی
 من صید غم عشوه غافل که تو باشی
 بیمار با امید دوائی که تو باشی
 لطفی بکسان گر کنند عیب گیرند
 غارت زده مهر و وفا که تو باشی

مردم هر جویند نشاط و طربش
من خسته آشوب دلی که تو باشی

ایخت ز شاهی گدایی نرسیده
در سایه مضوس هائی که تو باشی

ازیر که ملائک تماشای تو جعند
اندیشه تلخ بدی که تو باشی

خورشید بگرد سر هودزه بگردد
انجا که خیال تو و جانی که تو باشی

عرفی بکنند گریه یافت بردش وصل
بانعت دیدار گدایی که تو باشی

نقل از جنات خطی ^{۲۴۷} مسدود
غزل

چو تیر از دل کشد کوشش ناله خندا
که با هوش آید در درم بر ویدنمیش

بدان چشم از خون جگر پالک میبازد
ولی چون گریه گوید اسمهای پنهانی

بر جوی آشفته آن غمزه گویند که از جنات
شهادت نامهها شستند در حقیر همت

بگام خواب سر بر زانوی خورشیدین
ولیکن آستین کوهکن باشد بگریز

چونش که بخواند نهد در پرستش
چوناق کشکان خوش را بشنید حیران

حرم دل بود منزلت دلها و لغات
دلش در کعبه و همایه در آستانش

چه دردی داشت عرفی که با کمال کرد
دلی که طعنه ساله داشت امشب که باش

ایضا نقل از جنات ^{۲۴۷} مسدود
عرفی رباعی

جمعی بدرت توبه واه آوردند
جمعی هم دیدند و نگاه آوردند

جمعی دیدند خواهش عفو ترا
رفتند و جهان جهان نگاه آوردند

با باغانی

نه هوای باغ سازد نیکو کار گشتن ما را
تو بهر جا که باشی بود آن بهشت ما را
چو تو کافر می ندیده بفراغ رفته غری
که نبود هیچ درد دل همو گشت ما را
ندهند به نگوشت یکم چرا نسوزد
هم کل برند بر سر بوند خشت ما را
بگل فسوده ما را نرسید بر رحمت
چه امید خیر باشد ز چنین شست ما را
همه وقت بود ما را دل شاد و آگه
غم عاشق درآمد که نبود بهشت ما را
فلک دور و چو بهار تمهید ز دانه
بکمال بیلت نام آنچه رو نوشت ما را
تو بدی مبر فغانی بکسی گمان تهمت
که گواه حال باشد حرکت زشت ما را
چون می خندد کرد در جانی تا تو را نگام
شوی در عالمی تیر تر شو تو اهنگام
دلبر از لبت پرده هستی بود مانع
ز محو کون با هستی خود بر ستر گام
بصدق زاری می کند دور از زلف تو
فلک چو می کشد شیشه وصل تو از گام
چو می گویم غم خود با کسی بیخبر لعلت
نفس اگر می آید پرواز بسکه دل تنگم

خوش باش و در دنیا لذت بکش و نگو که سرورم
 فراغت مید از تو و تو نعمه چنگم
 دملج کل و از غم بوی و ناخیزد
 ز شو عارضه هر جا که افتد امل بنگم
 بقصد این خود از غم و دایم بلب
 ولی از شو علم و اخلاص و سنگم
 فغانی چو کنم باور کمال از کسی پرسد
 جفا چو کمال و مگر نام از ننگم
 چند گردیم در این در کهن پیر شد
 ان قدر بجهاد گسیم که گداز شد
 کس ندیدیم که لطف بخشیدیم از وی
 گر چه با پیر و جوان چون شکو و شیک
 هر کجا دیده امید گشایم بصفت
 بیشتر از همه آنچه هست تیر شدیم
 تاکی از همدی خلق تواند بد جفا
 بکسلیم از همه پیوند نه زنجیر شد
 این چه دامسته چه بیا که ما تیر شد
 بهواداری این سلسله تخریب شد
 از شایسته بود و شرف طره اشک
 آنکه بری ز بیعت کشید شدیم
 راه اگر است فغانی و اگر تهن خطا
 همچا با افرامه تقدیر شدیم
 سرافشیده و ناز است سرو یا پرور شد
 ولی بطل و جوی نیاید کسی گردش

خیال

خیال چه هر فردا نشویم شادان
 رهستی فردا سازد جان فدای جور و شر
 گرفتاری که بر این حال است و نوب
 نباشد راحت از خواب و نینداز شر
 کسی را بجهاد و ابرویش قبول افتد
 که زان صید پیدا باشد از بخار و شر
 بقدر حال خود هر کس بر این در خفته دارد
 من مسکین ندارم هیچ غیر از خفته در شر
 زانها رحمت هر که بخورده داند
 گران تیغ ملالت روگرداند بخور شر
 فغانی با کل و کل و عالم داشت دلگرمی
 هوای کل و کل از هوس خود خفته دل سر شد
 هر چه باد چشم از گلشن وصال
 گر بگذرد بهار و کلام بنود دخیال
 چه تو کیست یا و چه بدنه یا هنر اندیش
 که هوشم میوه هر جا که آید در دنیا نش
 ز دانش بردم یا و چه که می خراج آید
 که بقدر قیاس و بر کل خطه آید
 خاتم افکندن مستعد ز شیوه مردم
 زهی جز و جوانی که بر باد آید از چشم
 بران لب بسته دندان هو و شو می کشد
 نمیداند که چو رسد آخر سراجش

ولایضا

ولایضا

ولایضا

ولایضا

نشند و در آن زمان کام ناپدید گشادی هم شد از آن صبح گزیده شمش

نفل از جنک خطی هم شده

فغانی شیرازی طرح طرز تازه بیانی و معاصر ملا جانی است

مجزوب و صاحب حال بوده و شعرا و نزد مولوی درجه قبول

و اسفهان یافته و حسی و عرفی و ثنائی و رکن مسیح و صفائی

متبع طرز اویند و میرزا صائب اندکی آن شیوه را تغییر داده

اجتهاد بطریق خاصی نموده مشهور به بابا فغانی است و امیر

کشور صفائی بتقریب سلطان یعقوب تبریزی مخصوص بود

بعد فوتش بجانب ای ورد رفت و در شرب خمر و لوطی پیدا

کرده در پایان عمر بمشهد مقدس شتافته موفق بتوبه شده

و در سن ۹۲۵ عنان را هلاک جاوید یافت از او است

بروز شعر فغانی باز خواست قریب توفی کسی و غریبی ترا که سپرد

بقیة شعر

ایضا

نخستین شعر ساعری کاغذ تو بیا شو اگر که کرمه سرده می ترکس سرده ساعری

غایت دستگیری است آنکه چو طایر بر سر کعبه دهی زند و رهنمای

ایضا

دیوانه تر از هر عشق باغ نیست در کاشتم هجران که مرا این دماغ نیست

من عاشق مراست پریشانی و ستم معشوق را چه شد که حضور فراموش

زین انجمن فغانی دیوانه چون رود لب لا ل چون برکت تو در هیچ باغ نیست

ایضا

خود همین کرمه و ناز و خواست بسیار شیوه قافیه که نام نه نیست

ایضا

شاید و ما همه جوانی بی باغ کجاست چه تیر کجاست در این انجمن چراغ کجاست

ایضا

ببینم اقامت و مردن کنم بهانه خویش بدین بهانه کار امت خانه خویش

ایضا

مقصود صحبت است نگار و زین بوی گل انظار اگر بود ز صبا میتوان شنید

ایضا

چه باشد عاشقی خود را بهیچا مبتلا کرد بصد خون جگر بیکانه آشنا کردن

نگردد راه خوابان می نشاندن دامن نفوی چو دافتم که خواهم روزی از تو یاد کرد

فغانی کمتر با زنی در عشق کور و با
 جفا از یو فیما یان دیک و نامش فغان کرد
 مسود اوراق این دو غزل قبل را از روی دیوان بابا فغانی که مفا و ز
 از سه هزار بیت است در اینجا نگاشت
 واهی که تلخ شد دوا بر دل بر گزند ما
 مرگ بودند زندگ دارویی شو مندا
 از د و لب نصیب با ناز غما شد همه
 ده شراب تلخ شد از تو موی فغاندا
 عاقبت مرادها چون هم نامرادی است
 جلیست یک دو جامه و این همه فغاندا
 عشق کز یان ما محنت جاودانه شد
 بین که چه کار میکند طالع اجنبی ما
 بر سر در شعله زده آتش دل همین بود
 بیش بلند همتان مرتبه بلند ما
 غمزه ساقی چنین کار کند در این
 عشق چون بر آورد از هم بند ما
 نیست فغانی آنکه دست از تو رها کرد
 باش که صید اینی که جهدا ز کند ما
 گر شمع جفا باده کنی سینه ما
 همچنان مهر تو و زده دل ز کند ما
 رقم مهر و نه از صفحه افلاک رود
 نرود نقش حال تو و آینه ما
 طره

قطره بودی و دلها هم جویای تو بود
 شب چراغی شده باش بگنجینه ما
 جای آن است که خون سوزند از چشم تو
 بکه بر شد و لعل ز کند در پینه ما
 یار ما این نفخه که بر داشت که بر شمع تو
 آتش انداخته در خرقه پشمینه ما
 در صف طاعت اگر تیغ کشد غمزه تو
 خون بچون رسد از مچ او پینه ما
 بر نیاید نفس گرم فغانی امروز
 در خوار است گل از می و شبنم ما
 نقل از جات خطی مطالع اشعار شعرا منکره
 بگوی عشق و رویان گرفته پیش و پیر ما را
 بجز ناله نباشد هیچ کس فریاد و سن ما را
 دل به قرار و رویت دیدار شکل است
 اگر تو ترحمی کنی کار مشکل است
 چو با شمع سر زانو ما نه اندک فکر یا خود
 رود چشمه خواب به ما بزم در کنار خود
 دوش چرخ دیده نصیب نور و تاب بود
 در سر شارب و در نظرم آفتاب بود
 دل ز عیش چها کنیم و ذوق باده باش
 نمی زده بظلم شمع شگفت مهتابش
 باده اگر چه کشد با لکن چه با ل
 من گشته ملائکه در درم از این چه مال

ای رخ جوهر صفت بود از خط خیال ^{ولایضا} صفی دایره توان صورتش بستن خیال
 هر دم اندیشه آن شوخ ستوده گشتم ^{ولایضا} صورت او خیال آرد و نظاره گشتم
 اگر باد قناری برد از کوی و خا که ^{ولایضا} باند همچنان در انتظار چشم منما که
 چنین کز اشک خورین روی پر خشم نگاون ^{ولایضا} و آهونا بدلا که چشم من مجنون
 ناکی نشان خویش بظلمت فرو بری ^{ولایضا} بگزیند عشق باش که نامی بر او روی
 بهای چنین گریان و عالم در بریشانی ^{ولایضا} سرود توجه گو مطرب در این نور سلطان
 نقل از جنات خطی ^{۹۵۵} مسموم ^{ولایضا} با یا افغانی ^{ولایضا} و با غی
 روز و مهر در بلای دوری گذرد ^{ولایضا} شب در غم و درد نا صبور گذرد
 افسوس که سرمایه عمر ابدی ^{ولایضا} پیوسته به غیر و حضور گذرد
 نقل از جنات خطی ^{۹۵۵} مسموم ^{ولایضا} با یا افغانی ^{ولایضا} غزل
 هوا گلجوی گشت و مرغ در بر و زوا ^{ولایضا} بهاری رفت از گلشن بگلشن بار و آید
 نیت میباید بلای تو باد نور و زوی ^{ولایضا} که گل بارد گرد جلوه ماه نازی آید

چه ساز است این که هر دم زلف ^{ولایضا} کز آن گهای جان عاشقان آوازی آید
 بشارت باد از آن صیادش کلبه خرا ^{ولایضا} که باز از طوف دشت آواز طبل بازی آید
 صیاد بار و خورشید رهنما و همایون ^{ولایضا} فغانی آقا بس بدین اعزاز می آید
 نقل از بیاض خطی ^{۹۵۵} مسموم ^{ولایضا} با یا افغانی ^{ولایضا}
 هرگز بوصلت ای کل رضا نمی رسم ^{ولایضا} جای رسیده کمر من آنجا نمی رسم
 خار مر که دو در از شرف دستش تو ^{ولایضا} گردم که سالها بته پا نمی رسم
 با هر که دم زدم جگر باره میکنند ^{ولایضا} هرگز بهدی من نشیدا نمی رسم
 صد تخیل آرزو ز دل سرزند ولی ^{ولایضا} هرگز بهنهای تمنا نمی رسم
 بهر تو داغ داغ و مرهم نمی نهی ^{ولایضا} درد تو دارم و جدا نمی رسم
 هیچ فغانم نفسی مانده است بس ^{ولایضا} در باب امشبم که بقدر نمی رسم

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰

شفیعی شیرازی

اثر شفیع شیرازی پدرش از موضع پر شکفت افعال شیرازی
وی در شیراز متولد شده در خود سالی چشمش از آبله بی نور گشته
اما چراغ بصیرتش روشنی کامل داشته بیند کاش میگوید بسیار
کریه المنظر بوده اما هنگام نطق جلسیان را شایسته حسن کلام
خود می ساخت در سن ۱۲۰ مرد این چند بیت از اوست
دشته طول اما را و جهان ظهور آید چه قدر بر سر این کاسه خالی شود
و آب گستان آید شوق جانان ^{ایضا} پای نو نهان رف کردم رنگانی
خط کرد ظاهر آن دهن غفر زلف ^{ایضا} در کار بود حاشیه این متن سالت را
میکنند بیدار شک از خواب غفلت دیده را ^{ایضا} آید شیرازی نو گس خوابیده را
دوستان را کوی تجرید میبوی ^{ایضا} شاه میخشد بجا صا خلعت پوشیده
ز طوحنه خود گوشه درویش ^{ایضا} چنان باشد که گیرد پادشاه مکر را
نماز حق شناسان را مقید زور ^{ایضا} ز انگشت شهادت دست کونه احاطه را
اثر آخر زلف بر فن و نقد جان دارد ^{ایضا} امانت ما خود کردم ز نادانی پریشان

نقل از تذکره شیخ محمد علی حریف ^{مسمی}

شفیعایی اثر شیرازی در نه سالگی بسبب عارضه باصره اش از
حلیه نور عاطل و غاری گشته با آن حال تحصیل بعضی مراتب علمیه
نموده از مشاهیر شعرائی عهدشند مدتی در اصفهان و فارس
از معاشران را قهر حروف بود آن مشهورات است که هراعی ثقیل
و گران جان می باشد گرا و که سبک روح مشاهده شد پیرانه سر
در بلبله لارا این سرای دود و سفری گشت اللهم اغفر له
در قصاید و غزلیات و قطعات مضامین خوب و ابیات مؤلفه
دارد این چند بیت اشعار یافت
بهر ساز دل من رمز آشنائی را شکستگی است حکایت قدم و میا
خوش باش چو زاهد کند شد عشق که حرف خویش بوالایت روستائی
زمج خویش زبان جمله خلق می شنید توهه صله اگر بود خود ستائی را

وله تواند

وله

توانی در دل من کرد چنین طاع غمنا بعلوم رمل بشماری اگر دلت بیابا
ضرورت است از پی تو یاک خوردن خجری گوار می کنند تلخ کامیهای دورا
نیکو دخت دانا دامن صبح فراغت را چو روز و شب خصوصیت با عمل دانا
بمخضراتیم رخ جانانه خود را بر آزاب بقا میجو استم بمانه خود را
دادیم بر لبش دل درد و فغان را بستیم باین دسته گل دشت جان را
دارند کان خلاق که زرقوت با روت افزون نکند نقش طلا زور کار را
در راه تو کل چه کنی سنت ممت جویند اثر نابلدان سنت نشان را
از عارضش دمید خطی همچو مشک ناب یعنی که سد بسبیل تحویل آفتاب
بی نفس برآمده برینا نتوان شد فریاد سنا فضا نه آرامش باشد
بچین زات روید دایه حشر نقابون گل صد زانو بر سر زند خال مزای
به هر حال چشمتی پرستی در میان دارم بزات شمع هر آینه کخورد و زبان دار
فلک از شک نگذارد بحال همد و همرا بینات از یکدیگر ساز و جدایا دام تو را

وله

وله

بکیش هوشمندان خودمانی منتظر ^{وله}
 کسی که نباشد چون کان طغیان زور
 ندانند اهل دل ذوقی اگر باشند ^{وله}
 چو موج بحر می آیند سحرستان بشویم
 بفرم فصل صیغی مستاز راه سیوری ^{وله}
 من وان یوفا شب مرهیا بوی دوریم
 بقرایه در سیدار بحر یف نغمه پردازی ^{وله}
 زلف زخم دلم را عجب از ابر چشم سازد
 بر روی که می گشتم امیچس او ازش ^{وله}
 نباشد رشته جان قابل بریش سازش
 دل گرفت زاهد کجاست مینائی ^{وله}
 فسوده است مرا طر فشان سرها
 صید چشش نشود تا بود از خطا ^{وله}
 وعده عاشق من بیهوا افتاد
 برای معنی رنگین طلب کن لفظ مانوی ^{وله}
 که در فهمش نباشد طبع و همت
 ز بهر شکونهای همدم آشنائی کن ^{وله}
 دوا و دبر الفت یاد نام جلد کن
 مباردا نیم جو منت بزم دوستا کردی
 خدا نا کرده هر جا احتیاج افتد کلام کن
 بقدر در حق که انو باشد بطش چسپا
 اگر بود نداری خویشین را مویان کن
 به کار که رود اما حقان دوستا کردی
 اثر عیب اگر گرفته باز آشنائی کن

خضری

نقل از جنات خطی شماره ۱۸

خضری مستقط الرأس شد و از شعر خضوی امام قلیخان والی فارس بود

در ستم هزار و چهل راه فنا پیوده

نازت بغاوت میبرد صبر دل ناساد را بادت عمارت میکند جان خراب را
دلایضا

بختم آورد بصد خون جگر تا ویردست شوه بر هم من ای دیده که خوابم نبرد
دلایضا

تا بوش من آهسته از آن کو گذرانید چون نیست امید می که بیایم دیگر اینجا
دلایضا

میر از هجو و نوحا هم که بن را در شو تو سوز عشق من شعله بد نام شو

نقل از جنات خطی شماره ۲۶۷ خضری لادی

صبر همه در دل ناساد گریزد چون طفل نو آموز کز استاد گریزد
دلایضا

دلایک غمش خوی که دام بلاست هوای سحرین مرغ رسته بویا را

نقل از جنات خطی شماره ۹۵۵ ترجیع بند مولانا خضری

ای بر زده دامن جدا ف از اطلب چو بوی نا ف

بر نام نومه یکشم طلسمی این بار بنیت رها ف

حاشا که سپهر چون تو باشد بیعت تو صیغه را ف

در بادیه خوی تست پنهان کیفیت بی سبب جدا ف

دار از یار چون شکایت و ز خواهش خوار چون گدای

روزی که زبانه محبت شد تازه دماغ آشنا ف

رفتم که چو رشک داغ بودم

پر شکوه و بی دماغ بودم

از گوی تویی بریم ز محبت ای عاشق آرزو بر خصص

تالی باشیم بی تفاوت تالی باشیم بی محبت

خواهم ز سر طلب گذشتن رخصت طلبیده ام ز همت

چون

چون کشته شوم تیغ عشقت چونید ز خاکم استغاثت

بر منک مزار من الفها افروخته هیچ شمع تربیت

هر سبزه که روید از مزارم بروی رقصت حرف غیرت

میسوزانم ولایت خود را با شعله آتش چه نسبت

من آمده ام برای خوانی چون بوالهوس از برای عزت

کارم چو بجان رسید از رشک آخر دیر تو پیراقت

رفتم که چو رشک داغ بودم

پر شکوه و بی دماغ بودم

تک خود از این دیار بردم رنج از ره انتظار بردم

با گوشه دامن جدا ف از این غبار بردم

بر عکس مراد کرد تا شیر شمع که بهر مزار بردم

برتبت من چراغ باشد داغی که زبهر یار بر دم
 ای غیرتودان زجده غم من کشتی برکنار بر دم
 زجت زمر مصاحبانت از شکوه بقیوار بر دم
 درد سرخویش از در تو ای دشمن اعتبار بر دم
 رفتم که چو رشک داغ بودم
 پر شکوه وی دماغ بودم
 خواهه در آسمان گشایم ز ناروی از میان گشایم
 بر عالمیان ز پرتو عشق رازی که بود نهان گشایم
 درهای امیدا زیارم بر روی جهانیان گشایم
 هر دم خاری ز دل بر دم هر دم گریه ز جان گشایم
 توانم ضبط گریه که دلت چون نامه دوستان گشایم

روح القدس کند زیارت چون بند زبانی جان گشایم
 خورشید سراغ نوح جوید چون دیکه خون فشان گشایم
 چون رخصت آن نشد که پشت بند ظله را زبان گشایم
 رفتم که چو رشک داغ بودم
 پر شکوه وی دماغ بودم
 ساقی به هم شراب بیفش آتش کشد کسی ز آتش
 مانند جلایم بریش است شرمیده ام از دل بلا کش
 از پهلوی من دمی نیاسود چون شعله غیر تو مشوشت
 افتاده هزار جان بر است چون شعله باش تند و سرکش
 از طالع بدخوان وصلت بکروز نکرده ام نیک چشم
 در بر تو تابی توان آورده شدم ز وضع ناخوش

رفتم که چو رشک داغ بودم

پر شکوه و بی دماغ بودم

در بزم تو چشمم تر نگنجید جز خنده جام زرد نگنجید

از وصل سخن مگو دلم را خورشید بزمه در نگنجید

جز تو ز تو در نظر نباشد جز داغ تو در جگر نگنجید

از بس که پرازدخت اوست در دل هوس دگر نگنجید

صدجا کشد از دلم زبانه آن شعله که در شجر نگنجید

دارم شب غم بیاد رویت آن فیض که در صحر نگنجید

گردیده از آفتاب سازم سیمای تو در نظر نگنجید

رفتم که چو رشک داغ بودم

پر شکوه و بی دماغ بودم

از پرده

از پرده غیب جلوه گر نیست رازی که از آن ترا خبر نیست

در سینه خویش نشکتم به آن تیر دعا که کارگر نیست

هر کس که شب فراق دیده است از آتش دوزخش حذر نیست

جز زخم غمت بدل ندارم جز داغ غم تو بر جگر نیست

خواهم کشتن بآه سردش در شمع محبت اثر نیست

آتش زدش رواست خضری هر غل و فاکه بارور نیست

رفتم که چو رشک داغ بودم

پر شکوه و بی دماغ بودم

ارشدی شیرازی

زهر تخم آبی داشت ساقی دهد و گرنه دست قضا در گلو می بخت نقل از جلد ۲۴۷

نقل از تذکره الشعراء علیقلی خان والد لکرنی دلفستان ^{۱۰۸۴}
 شیخ روزبهان البقل شیرازی الشطاح قدس سره کتبت وی بوجه
 بن ابی نصر بقلی شطاح است مولدش و موطنش شیراز بوده و قد و
 العشاق و زبده الآفاق است از جمله اولیاء عصر و اقطاب دهر بوده
 عظمت شأنش از ان زیادت است که وصفان در این مختصر کفایت
 کند نویسم شرح او بحد شود حاجی نصیر درویش مرحوم که الحق از
 بزرگان این طایفه بود رشته از چشمش بر روی قبر شیخ قدس سره
 مالیده بگردانده خروف رسیده امید از کوه الهی نیست که بین توجیه رویت
 شیخ و دست مبارک حاجی مرحوم رشته علائق دنیوی بالمره از پای خواطر
 گسسته بحد و آله خلاصه آنکه شیخ قدس سره در جمیع علوم و فنون کامل
 واقعی بوده اند تصانیف عالیه در اکثر علوم شریفه دارند و تفسیر عرایس
 ایشان خود معروف و مشهور است شرح عاشق سدید شیخ در مکه



مغفله برن مغفله و رفتن جانفاه مشایخ صوفیه و خرقه خود را بر آوردن
و در نزد آن جماعت گذاشتن و گفتن که الحال من لایق پوشیدن این خرقه
نیستم و بعد از نظر شدن اندام محبت آن مغفله و هدایت کردن او
و آمدن نزد مشایخ و خرقه خود را طلبیدن و پوشیدن بمقتضای درجهت
و در کتب دیگر مسطور است و در آنجا اختصار نمود و فائز در محرم
ششصد و شش بوده در شیراز مدفون است از زادهای طبع ایشان
این دوبیت و چند رباعی ذکر کرده می شود

رخ معشوق خواهی جان برافشان ^{دله} غبار هستی از دامان برافشان
بسوزم عالی رکان ساز ^{دله} چه فرمائی بسوزم یا بسازم
نادر فلان هوا خواهی شد ^{رباعی} انصاف بد که فدا خواهی شد
دیدی که چکری از کجای آ ^{دله} بنگر که چه میکنی کجا خواهی شد
گردست بران زلف نگون اندازی ^{دله} زهاد بصومعه بخون اندازی
و غیره

و در عکس حال خود برون اندازی ^{بشاربانی} بتها بجهت سرنگون اندازی
دل داغ تو دارد از نه بفر و ختی ^{دله} دردیده تویی و گریه برد و ختی
جان منزل است در نه روزی ما را ^{دله} در پیش تو چون سپند پر ختی
ز بهار در آن گوش که باشی بوست ^{دله} مقبول کسان گرت بر آید از دست
مگذار که افی از نظر مردان را ^{بشاربانی} هر چه که از طاق دل افتاد نکست
تا چند سخن تراشی ورنه زنی ^{دله} تا کی به هدف تیر بر آکنده زنی
گریان سبق از عام خوشی خوانی ^{دله} بسیار بدین گفت و شنود خلدی
نفل از جنل خطی کهنه ^{دله} سمره
شیخ روز بهمان صوفی قدس سره
ای ترا با هر دلی دازی ^{دله} هر گدازا بردست دازی دگر
صد هزاران پرده دارد عشق تو ^{دله} میکند هر پرده او از دگر

ولایضا

بیانا دست از این عالم بداریم بیانا پای دل ز گل براریم
بیانا بود باری پیشه سازیم بیانا خمد نیکولی بکاریم
بیانا از غم دوری زان در چو بر فو بهاری خون بباریم
بیانا هر مردان در ره دوست سر اندازی کنیم و سر بخاریم
گویند دل سرکوی تو معذور شداد چکند عادت مرغان گرفتار است این
ای دل بهر خبر واهی میکن استغفاری ز هر گناه میکن
تا چند بعیب دیگران میگری در توبه خویش نگاه میکن
ای دل سرکوی دوست زان عالم است با تو در روزی از گله با خالی است
گردان که جان باختت میلی هست برخیز و بیا کنون که میدان خالی است
ای تازه جوان بشنو از این پیر کهن بیک نکته که هست مایه و مغز سخن
باری که در او معرفتی نیست مگر کاری که در او منفعتی نیست مکن

ولایضا

ولایضا

هر چند که در مصطفی مسکن دارد بوقی زمین سوخته خرم دارد
هر جا که سیه کلیم آشفته دل است شاگرد من است و خرقه از من دارد
گر با خود وجود نفسی بتسبی و ز هر چه جزا و ست دامن انجمن
در هر چه کنی تغفل او را با ب در هر چه کنی تغفل او را بدین
در جهان خطی ^{۱۳۷} نگارنده که بخط و تالیف حیدر بن اسمعیل
هاشمی گزینی می باشد و در حدود ^{۹۹۰} هجری ترقیم
یافته رباعی ذیل را بنام شیخ روزبهان قدس سره می نگارد
و در سایر تذکره ها با اسم دیگران هم بنظر رسیده است
بر خیز که عاشقان شب را ز کنند گرد درو بام دوست پرواز کنند
هر جا که در می بود بشید در بند الا در دوست کان شب باز کنند
نقل از تذکره هفت اهلیم ^{۱۵۰}

آنچه ندید است دو چشم زمان و آنچه نشنیده دو گوش زمین

در گلها رنگ ندید است این خیز و بیا در گلها این بین

نقل از تذکره اشکوه آذربیکلی ^{سوره}

شیخ شطاح اسیر شریفش روز بهان از اولیای عظام و مشایخ

کرار نقاوه سالکین مشتاق و خلاصه محققین آفاق است

مفصل احوال آن جناب در تذکره عرفا مذکور است وی در شیراز

مدیون است مرقدش زیارت شد این قطعه و رباعی از ایشان نوشته شد ^{قطعه}

آگر اهی کتم صحرا بسوزم جهان را حله سرتاپا بسوزم

بسوزم عالم را کارم نزاری چه فوایدی بسازی یا بسوزم ^{رباعی}

نمال رخ تو را بچین بردستند اینجا که مصودان چایک دستند

در پیش نمال روی تو بنشستند انگشت گزینند و قلم بشکستند

نقل

نقل از کتاب مزارات شیخ جنید شیرازی که پیرش عینی از عرفی بشارتی ترجمه

نموده است ^{سوره}

شیخ ابو محمد روز بهان بقلی قدس سره سلطان عارفان و برهان عالمان

بود و قدوة عشاق آزمان و اسود ابدال گشته بود بر دستی که در اول حال

مساوت حجاز و عراق و کرمان و شام کرد کتاب بخاری از حافظ سعدی را شنید

شنید و از شیخ ابو نجیب سهروردی و از شیخ سراج الدین خلیفه پوشیده و

برایضات و جاهلالت بلوغ مشغول شد و در کوههای شیراز فقیه حسین

نصرت الله علیه میگویند من او را یافتم و صاحب وق و استغراق و وجدی

دایم داشت که توبه و نیقوت و آب از چشم او باز نمی ایستاد و در هیچ وقت

از اوقات قرار نداشت و در فریاد بود و هیچ ساعت از ناله ساکن نمیشد و

هر شب را ناله و گریه بروز میرسانید از ترس پروردگار و او را بخفا نیست

که فقه بیشتر مستمعان بآن نمیرسد و در حالت وجدی که داشت از آن فقه برآ

بیت

انچه ندیده است و چشم جهات و انچه نشنیده و گوش زمین

در کل ما و ناک نموده است خیر و یا در کل ما آن بین

و تصنیف کرده است در هر نوع از تفسیر تاویل و تحریف و فقه و اعتقاد و

تصوف از آنها یکی کتاب لطایف البیان است که نوشته در تفسیر قرآن و کتاب

مکتوب الحدیث و کتاب حقایق الاخبار در حدیث و فقه و کتاب الموضح در

مذهب لایقه و در اصول کتاب العقاید و کتاب الارشاد و کتاب المنهاج

و در تصوف کتاب مشرب الارواح و کتاب منطق الاسرار و کتاب

شرح طوایسین عربی و فارسی و کتاب لوامع التوحید و کتاب مسالك

التوحید و کتاب کشف الاسرار و کتاب شرح الحب و الاستار و کتاب سیر

الارواح و کتاب صفو الشارق و کتاب نکات الصوفیه و کتاب مقامات

سهم

النماج و کتاب البیاسین و کتاب المعزبان و کتاب رسائل الانس و کتاب

غلطات المساکین و کتاب سلوة العاشقین و کتاب حقه للخبین و کتاب

عهد العاشقین و کتاب سلوة القلوب و دیوان المعارف و این کتابها

مشتمل است بر اشارات رابعه و رموز اسرارهاست که اغیار بر آن

اطلاع ندارند و بچاه سال و عظم فرمود در جامع عشق و غیر آن

و میگویند که در اول حال که بشیر آمد بصحبت حضرت شیخ فوام الدین

حسن شهروردی قدس سره العزیز رسید و در مسجد عشق

خواست که وعظ گوید پس شنید از وی که با دختری گشت حسن بکلی

منهای تالاب و بیت نرود شیخ فرمود این زن حسن بینهای بکاری نباید

تا وقتی که عشق همصفت او نگردد از برای آنکه ایشان عهد کرده اند که

از یکدیگر جدا نشوند پس اصحاب فریاد برآوردند و تواجد کردند

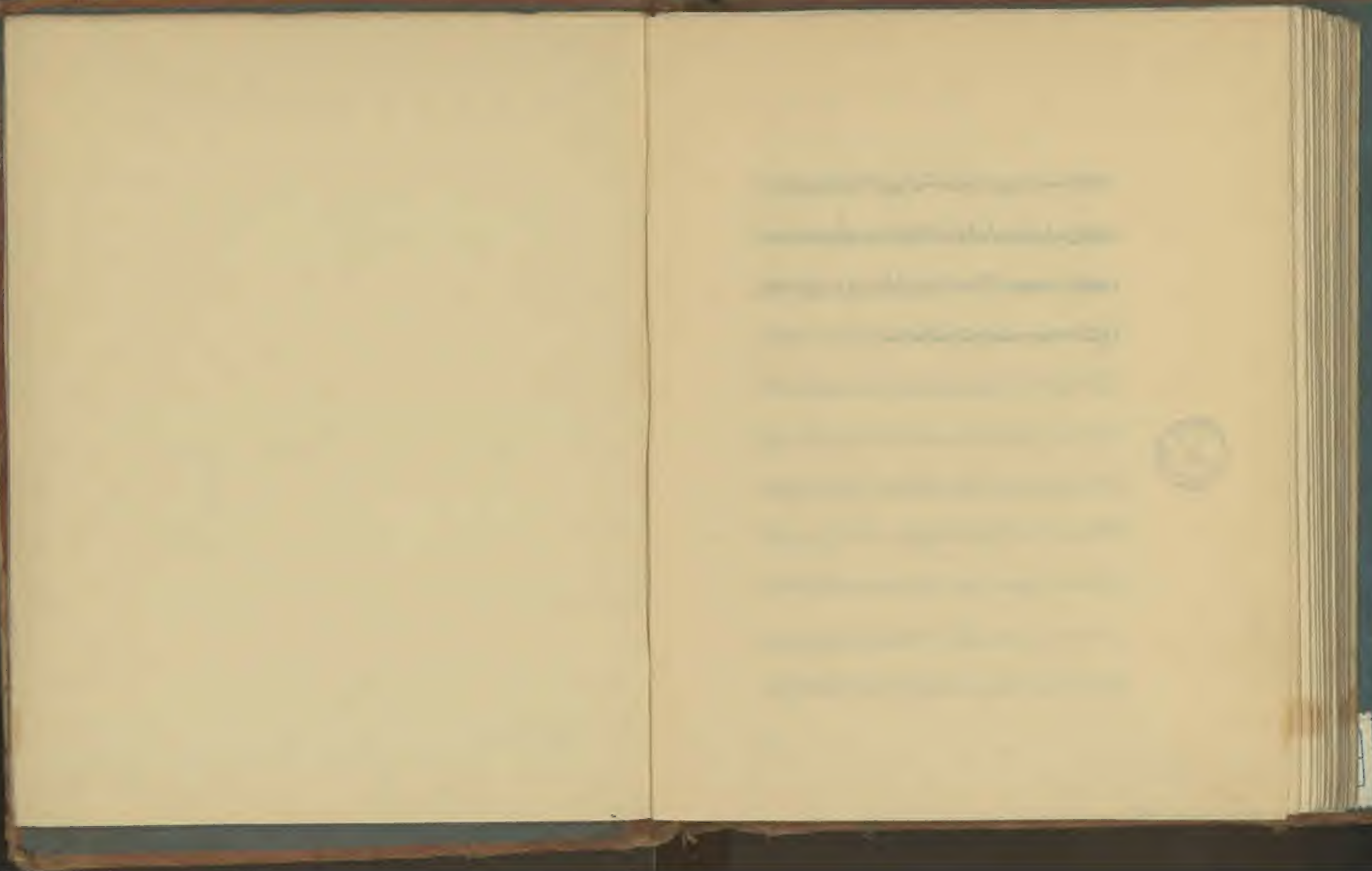
و بعضی بمردند و شیخ را یارانی بودند که در طریقه عالم نیکوئی میردند و
 دریای حقیقت ایشان میدانشستند و حق تعالی ملائک و ولایت و میرا
 پوشانیده تا خلق متوسل گشتند و روایت کرده اند از شیخ ابوالحسن
 گردید که گفت در روزی میان جمیع بنفس خود گفتم که من در منزلت
 بیش از شیخ باشم در علم و حال پس شیخ بر سر من مطلع شد و گفت
 ای شیخ ابوالحسن این از خاطر خود بگو که امروز هیچکس مقابل روزیها
 نیست در وجود و حال و او آلوده است در زمان تا از مقام
 اشارت نیست و در آن قصیده که فرموده
 در این زمان منم تا بدی صراط الله و خدا و در نااستان اقصی
 و درندگان معارفی نشان گنجینه که هست منزل جانم با و رای و را
 و شیخ صاحب جماع بود پس در آخر عمر از آن رجوع کرد و سؤال کردند
 از وی

از وی که چرا جماع نمیکنی فرمود که اکنون از پروردگار می شنیدم
 پس از آن خبر غیبت شنیدم اعتراض میکنم فقیه حسین میگوید معنی سخت
 شیخ اینست که غوص کرده در دریای اسرار قرآن پس بشنودم
 از آنها که قرأت از صفات عظیمه و کربانی جلوه کرد بر من بصفت جلالت
 و جمال و شیخ قدس سره در محله خدای رباطی بنا کرد و ارشاد فرمود
 میکرد و طعام بصا در و وارد میداد و در آخر عمر ویرا تلخ دست داد
 و هیچ اثر در او نمیگرفت بغیر حال بلکه شوق و گریه او زیاده می شد و روایت
 میکنند در سینه که بعضی از مریدان چون شیخ را مبتلا دیدند مرید را بقوات
 تا از خزانه پادشاه باره روغن بسا خالص طلب کند و چون طلب کرد
 بیاورد شیخ فرمود که خدای تعالی ترا جزای خیر دهد بخت خود پرستی
 بردند و خانقاه که کجایی خوابیده این روغن در وی بمال و بدانکه رنج



روزبهار بهر دو چیز از این دو غنای دنیا بلکه آن قید است که
خدا تعالی برای روزبهار نهاده تا روزیکه روزی آورند بنشیند
وحکایات و معاملات و کرامات او بسیار است و در سیرت مستطود
و تربیت او معلوم و مشهور است و صلوات الله علیه





در بیان

شرح لا حول الا بالله العظیم فی نقل از تکرار و تفسیر فی
 الف و تین سبع و اربعین کشته و ذکر لایس با برنج مطبوخ و غیر مطبوخ
 که بنظر رسیدن سفایر نامه دارد و سود قصیده ذیل جز در تذکره ذکر کرده در
 از آنجی که کشته فیه کبریر ذکر لانا کمال غیاث علیہ الرحمه
 مردی فاضل و دانا و حکیم شیوه و سوزخ و خوش طبع بود
 و سرآمد و مقدم اهل طریق و از معر که گران فارس بود و شاعری
 پهلوان است و در مناقب خاندان طیبین و طایرین قصاید را دارد
 و اشعار او مشهور است اما متعصب بوده و در تعصب و تشیع
 از ابنا می جسن و نیست لیکن طریق اعتدال رعایت میکند
 و او را ست قصیده در نوزده باب حسن که تعریف نموده و بغایت
 نیکو گفته و کسی را در خوبی او نمیرسد که سخن گوید

و این قصیده او است

معتوق من که رشک غیرت است جانش خدا کنم که بدین پایه در خور است
 در چاکلی چو عسل محو و متعصب است در نازکی چو روح شعلی منظر است
 از فرق تا قدم یکی در رخ و نیج و زبانی تا بر سیمه در زین و زیور است
 با دولت سعادت و با شکست و با عزت و کرامت و با یرت با غر است
 همچون مرد و نه بهر هفت خست آن ماه بر سر آمده هفت کشتور است
 در شان فرق تا قدم او قصیده کفتم چاک که هر کشیدش شاکر است
 بشو که نازک چو روح مطبوخ و لطفه موزون خوب نغز در دانه لکشور است
 اول چو شانه دست بویش در از از آن در نامه جمال چو توقع بر سر است
 فرو است یا بحیب نق تیغ آفتاب رخسده چون برق بمبرق بخور است
 یا خط صبح ثانی و یار که کشان یاد شب سیاه شهاب نور است
 جسد کج طره طراز او است که نکشتش دماغ دو عالم معطر است

یا متصل بر زده و طاق ز مودی
از سیم خام بسته ستونی دو کبریا
انگشت احمدی است که یاد دهم کرد
یا بر میانه سپری تیغ حیدر است
بر عارضش نشان از آن خال غبرین
کونی که گشت است که بر روی انحراف
یا از سود ترک غلام حبش زراد
یا خسرو حبش که بلا دختا گرفت
یا هندوئی که عرصه چنیش سخر است
یا عکس نقش مردک چشم عقاب
یا بر شکر مکر کس جور بر است
شیرین کنم حدیث لب است یا نبات
یا شیر و سلبیل و می شهد و گداخت
قد است انگشت سمرقند از آن
یا آب وی نیشکر و مصر و سکر است
ز آن لب چو قد در عرق خجل است
از قند مکر که حدیث مکر است
چون پسته در بزم شیرین شکر نشان
چون غنچه در شکلی و غنچ دهر است
لعل و عقیق و فندق و جان جان است
یا کوهری که تا بعضی جمله جوهر است
در زده آن دهن بر موی است کوثر
آن در زده چیت که از زده گستر است

در زده جامی می دو کوکب گیتی
بهنگام خنده آن دانه شش است
دید نشان ندید در بستی آن کن
یا نیست هیچ زانکه بغایت محض است
کان لطیفه معدن لطف و کمال
یا چهره حیات و ماحوض کوثر است
دندان است خوشه پروین خوشا
یا در صدف حکیده مکر قطرات
یا غنچه که وقت سحر بر ز شبنم است
یا حقه که کان و میان بر ز کوهر است
یا فی زبان زبانه شمع است شعلین
یا خود زبان او که چو طوطی سخنوار است
شمشیر برقی خنجر الماس آبدار
یا رسته شاخ نازک جان حمر است
کوی دقن که در خم چو کان است
یا چادر یوسف است که دلهار است
آب معلق است بر آن قرص آفتاب
یا خود ترنج و صفا لایق بر است
کوشی هزار کرد جان بر بار است
یا طوق غنچ صنم مانع نظر است
کوش است یا کشفه کل از دشت
یا یک صدف و نیم که از زده انکار است
ان کوش و در سیم و بنا کوش است
یا عکس شعری می رضای دگر است

سرشته کشت عقل و اوصافش
کز کشتی بلند و سرازیر است
دو شرم سر و کشت که در و زاین علم
بردوش دوست کشتی از کشتی
در آستین بلور است آن در آستین
یاد شده سحر که ز کلهها نموده است
شاخ بهار است در لطف نازکی
در کردنم که دست می مهر بردار
آن دست است یا کشت در بار
یا شکل دم قاقم و پر سمنند است
انگشته های است که دل می بردار
آن ناخسان که که بخون کند کرده است
یا خورشید که کشف است در حجر
پستان است یا مثل کوزه نبات
یا کوئی که در خم چکان زبده است
یا خورشید و ناز که در جان حراست
در تن صنوبری سخت نازکش
آئینه آکین و سندان مر است
یا خورشید و چینی و گمان و می
یا پر نیان و می و دیبا شیشه است

چین قیامت یا زنگنه های شکم
یا جدول خورتن یا می صد است
ناف است یا ز ناله آهوی نافه
یا بر نیم عطر گلگاه مجمر است
موی میان است که کوبی می کشد
کوه آینه فریاد است و این آینه لغز است
عضو نمائش در حقیقت است
یا جوهری نفیس و نام چه جوهر است
یا خوشان ستم خزان می کشد
یا خود حکایت است که نایب باور است
کوبش میان کوبه زین چون
کوفی که تل سیم روان بر تکان است
سرخ و سفید شکل سر لطیف
چون خرمن کلی است که در زیر چادر است
یا زنبق است آینه زبانی و نازکی
لرزنده و سفید و کران مدور است
ران است یا در شاخ بلور کرانهها
یا کردران که در عشاق اندر است
ز انوی که تکیه تحت جمال زد
ز انوزمان فرشته و غلامش کار است
سای است یا در سینه زندان مانی
یا لوز پوست کند و مغز قشر است
ماند باقی عرش از زرد که در صفت
کوبای که لوح صنع خداوند اکبر است

دست آن کسی برد که بر آن بی بود
 خوشدل کسی که دولت آتش میر است
 خود را چو سایه در پیش انداختم بجای
 عشاق را بر آه طلب خاک بستر است
 برخاک کوی او زرقیابان عاشقان
 بدم قیامت مکر روز محشر است
 همچون منش به طرفی صدمه زدن
 مشتاق زار و داله و مجنون غم است
 در کوی او کی آیم در چشم او کجا
 جانی که صدمه زار چو قارون قلند است
 رفتار اوست یانه خراسین نذر
 یاسر و کل که بر کذر باد صحر است
 گفتار خور یا کلمات لطیف است
 یا آب خضر در نهان و قند صحر است
 یا گفته کمال غیاث لطیفه گو
 کز چاکران خواجده سلمان و قنبر است
 میری که او بدست کرم بر همان
 شاهی که او به تیغ دور بر بران است
 مفتاح فتح و نصرت و صباح و دوا
 مفتی شرع و قاضی باز و کبوتر است
 اعظم امام جنتی و انبی که از علو
 مشکل کشای مسئله فخر و ادر است
 یعنی علی عالی ابو طالب آنکه او
 با مصطفی بلک لحی برابر است

سلطان سخت و دوزخ و قیامت شب
 کز اصل و نسل پدرو چا را در است
 آن مصطفی خصال که از غایت کمال
 زوج بتول و والد شبر و شبر است
 شیر خدای برده جهان کز دلاوری
 در چادر همیشه مرد غنی و غنی است
 از قدر و جاده صاحب سیف است
 در فضل و علم نایب محراب است
 ای افتخار شرع که فرشت کوه تو
 بر فاختران مفتخر از فخر مفتخر است
 اختیار را رقوم جلال تو مقتدی
 ابرار را رسوم کمال تو مصدر است
 هم عقل عالیت زنده میان حضرت است
 هم بعد اکبرت ز علایمان اصغر است
 تا باز کرد باز جلال تو مال قرب
 مانند بضیة فلکش زیر شبر است
 بادش تو عقل مدبر مدبر است
 بامند تو شرع معظم مشعر است
 هنگام حرم حضرت شمشیر قاطع
 قتال قیس و عقده و عمر و عتر است
 شمشیر تو کشنده بشام و دود افکار
 بازوی تو کند و بازوی خیر است
 راکب توئی وزیر کاتب و لدا
 برتر ز رخسار ستم و شبدیز و شهر است

کرد از پی رکاب در گردن قضا
 نه حاجت بخوش و خشان و بخت
 پشت و پناه دینی از آن که تیغ تو
 بر خصم غالب است و بر اعدا ظفر است
 اعدای تو چو عقبه و بوجل و لب
 احباب تو چو مالک و متعده و بوزر است
 بر تراب خضر شد از روی خاصیت
 خاک درت که گیه تاج کند را
 کرده تو سر کاه و سق قیباد
 خاک در تو افسر شاپور و نوذر است
 جشید با علو و جلال کمین است
 خورشید با ضمیر غیرت مکرر است
 با کترین غلام تو از روی افتخار
 قیصر مقصرا آمد و کسری کسرا
 بر ذات است دایره چرخ را مدار
 ز آنان که چرخ بقطر قطب است
 لطف خدا و نور حبیب خدای را
 ذات ملک صفات تو میراث و نظر است
 تا ساغر از کف تو نوشند و مکرر است
 کر ابن مریم است و کربور با جرات
 کی مرد آورده بسلامتین و زکا
 آنکس که صفات شما مع کسرا
 شا با کینه بنده بیچاره را بتو
 امیر فضل حمید و الطاف بی کرا
 است

آنکوبل

آنکوبل مخالف اولاد قضا
 محزون و بی نوا و اسیر و محیر است
 شاد بی دوستان و غلی غم دشمنان
 داعی غلام و چاکر آل پیمبر است
 داریم کمال فارسی از دولت علی
 بر شاعران جمله آفاق اشعار است
 صد ماه و مهر از افق طبع طالع است
 صد بحر خضر مبر کلک اسرار است
 در شاعری خزینه و مهنم مزین است
 در ساحری حدیقه و طبعم شجر است
 از باغ طبع می سگند هر دم گلی
 ز امر و زمر این قصیده نو باوه تر است
 بگرفته به تیغ سخن شرق تا غرب است
 چون قباب شهر تم از بحر تابر است
 با اینده طبقات طبع و کمال فضل
 عالم ز جود و در کون و دابر است
 همچون سخن زمانه و نماده و خیس
 با چون نمی زهر چه که ماده که زرات
 کوئی مکر که از شرف دانش و کمال
 آنرا که خط و افرو کام موفرا است
 بی وضع و بسته و محتاج و مبتلا
 بی کار و بار و خوار و پریشان مضطرا
 امروز در زمانه من هر کجا خری است
 با قدر و جاه و سیم و زر و اسب است

عیسی پیاده میرود و کون خرمسار پیش خزان بازدم عیسی در خرمسار

افسار این خزان بگذار از ره خرمسار

افسون خرمسار که خرافسون خرمسار

حکایت گویند که مولانا کمال مردی زیبا سخن و لطیف طبع بود

و در شهر شیراز در میدان سعادت نماز دیگر باطنی افکندی و سخن گفتی

و مناقب خوانی مشغول شدی ترکیب داد و بد فریضی و از کتاب

جاماسب نقل کردی و مردم را باو اعتقادی بودی و او را

رعایت کردند و بر روز او را ازین باب مبلغی درآمدی روزی

ابراهیم سلطان مولانا را طلب داشت پرسید که از مذاهب چهارگان

کدام مذهب بهتر است گفت ای سلطان عالم پادشاهی درون

خانه نشسته اس و این خانه چهار در دارد از هر درمی که در آئی

درین خانه سلطان را توان دید تو جهد کن که قابلیت خدمت سلطان

حاصل

حاصل کنی از در سخن مگو از صدر نشینان باز پرس شایسته

دیگر باره پرسید که ای مولانا تا بجای کدام مذهب فاضل ترند

گفت صالحان هر قوم و هر مذهبی سلطان را این سخن خوش آمد

و مولانا را اگر ارم و انعام فرمود هر آینه هر کس را اندک و توفیق

از عالم معنی هست از قبول و رد خود را دور میدارد و یقین میداند

که او را بجهت فضولی نیافریده اند

و السلام

سواد مرا سده با قاسم خلعت در شنبه ۲۸ ذی قعدة ۱۳۵۱ هجری قمری من الله علیه و سلم
 قنوت ششم رفته سطره عم و در دینم عز و صد و شصت و شصت در آنجا که در اینجا که در اینجا که
 و میگردد و در آنجا که در آنجا که در آنجا که در آنجا که در آنجا که در آنجا که در آنجا که
 مکن را از چشم زخم زانند خدا محفوظ دارد و روز بروز بر ترقیات ایشان بفرماید و در این وقت که مبارک
 خط آن سوره جان بنظر رسیده است و الله جز مشغله تحصیل و کفر رسیده در برهه تخیل مانده و تا و در این وقت
 متمم است از طرف حق خانم شیخ را با آنکه کمال دیده نفس نموده تا این عرض ارادت را به آقا سید جعفر
 و خانم فریاد بر آن خانم با معظله قره احل و بر سر سیم و استه و در این وقت که در این وقت که در این وقت که
 راجع بکتابیکه در نزد آقا سید حسن است چنین باریش رفته جز یک فقره ملاقات نگذریده و ده کرده اند
 که کتاب را و نمایند بر سر کمال که در ده شهر از این سرد خانم سخت از مردم خود اهل خانم کسر بود و خوش را
 نشان نمیدم مطنون آنکه بجهت شهادت مرده سرش کرده اند هر روز در این طور خاک بر سر میکنند که سینه نصف
 و غش میگردد خدا بفرمودن بچاره و من بچاره بر سر راجع بچکاره اسالی و تصدیقات خیال بندگان سخت
 بر طرف کار و ام الکائنات شکر که بزرگ سخن تا سر مشایخ معظله قافیه را چار ببارزه و نایب عصر خدا
 در ارض تشنه آن حرره طلحه گنارنه زبان بود و در جری در کام لازم است که چنین چانه سرابه و خود را معرق
 دفتر اقام نماید تشنه نموده را بر این خاصه خاصه میرا جیب قافیه داشته اند این طریقت دیگران هم قدری
 گفته اند که این صفت در قصیده ردیف شود گوید

هانا که باشد زهول قیامت که می پیرزاید ز ما در شکوفه
 و نیز در آن قصیده گفته چون ندان بقیاده پوش پیری نکند از دهان میوه بردد شکوفه
 و نیز گوید چون پیران زند بر عاتلیه و آنکه جهد همچو طفلان ز چند شکوفه

ایضا در همین قصیده گوید مگر شاخ مشتق شجاعت آمد که ماند شیخی مقدر شکوفه
 چو بد سحر خیز خیزد سحر که بر آوازه الله اکبر شکوفه
 از آن گذشته مضمون همین است یکس بگفت گوشتی را برده و در گوشش ریخته است
 نه من آورده این بدعت بعالم جز یک نفر قافیه شروان که بشیر مضمین شمارش
 از فکر که خود است کدام یک از شیخی مضمین دیگر را استه کرده و بخود بسته است حافظ از نظر
 سحر را این معنی است میرزا از دفتر الله مضمین کرده اند اما الله بکه کام صریح یا غیر را
 سر پا در شاد خود آورده اند به نظر مضمین که شعر معقولات متر شده و به نظر در نگاه لازم
 مضمین نهاد و حقیر و دیگر را یکار بسته اگر داند به تیه گذشته نیست که به سوط و در این باب تألیف میکردم
 و شمار اقباس شعر را از یکدیگر کتب به آوردیم تا کشف طنون گردد و گفته ام بصدق مقرون است
 در جواب انتقاد بقیاده وزیر از طرف شیخ حضرت شرف عرض کنید که پیاده و انظر در این طریقت
 سوره هم که در کار نهج که پیاده و در این باب تألیف بکار کنند در صفت رعایت نظر شیخ بفرماید گذشته از این
 اگر گفته شود پیاده او و نیز بر سر میکنند شونده استبط میکردند فقط یکی از کار و ادعای الله بوده و پس
 آن کسر که گفته همید شعر از سر و شش شکرت چندان بجا نگفته گذشته از حضرت که در ادبیت
 مقار معلوم دارید و سحر را در این میان میباشم که شش و شش شانه آقا ملک و توفیق الله ضیاء شکر
 نقاد سخن را از این جهت تا به معلومش بفرماید در خصوص جمله که آنکه این ارادت نماند سحر است
 از مقام شعور و سر مرده کاسته خواهد شد و او تصدیق خوش و نزد سخن سخنان متوین بر سر مضمون را حاضر است
 اگر تصدیق بجا در راجع به شیخ و اما مر کرده از نقطه نظر سبب وقت بوده مطمئن تذکره شعرا بخود این طریقت را
 در کمر کرده مقدور دارند بخدا میگویند حفظ مقام گویند که گذشته و حاضر را نمایند و از خواص و از این مگر

